

فرشته مقرب خدا می دانستند و کسی جرأت نداشت لفظ شیطان را در حضور آنها به زبان آورد. غلامعلی می پرسید:

— آیا تو با خود آنها طرف صحبت شدی و دانستی که چه می گویند. نه، نباید این باشد. ابلهانه است که کسی شیطان را پرستد و او را که اولین عصیانگر دستگاه خلقت است راهنما قرار دهد. شاید آنها معتقدند که خلق شیطان هم مصلحت خدا بوده. و چون مصلحت خدا بوده پس نباید لعنش کرد. این طور شنیده ام که روایات مذهبی نیز در کتب آسمانی همه در این خصوص یک جور نیست. شیطان نمی تواند آفریده ای در مقابل و بر ضد خدا باشد. و از طرفی، پروردگار عالم که خیر مطلق است شر نمی آفریند. چطور ممکن است که از نور مطلق تاریکی و از خیر مطلق، شر بیرون بیاید؟

با طبع سرکشی که داشت به اندیشه هایش فرصت هر گونه جولانی می داد. از روی مزاح جوانی می گفت گناه و ثواب بهانه ای بیشتر نیست. خداوند حساب این را کرده که بهشت عنبر سرشتش خیلی زود پر خواهد شد. پس جهنم را درست کرد که عده ای را هم آنجا ببرد و در اطاق های خالی اش جا بدهد. این همه مهمان دعوتی جایی برای خوابیدن می خواهند. اگر در صحرای محشر صدا می زدند آی مردم جای ما کم است یک عده ای را می خواهیم که داوطلبانه به جهنم بروند، گناهکاران که جرأت و همچنین گذشت بیشتری داشتند خودشان پا پیش می گذاشتند و به جهنم می رفتند. زیرا که در بهشت مثل یک عروسی بی سرو صدای آخوندی، حوصله آدم خیلی زود سر می رود.

هر چه که می شنید فقط یک بار می شنید و برای همیشه به خاطر می سپرد. او مانند هر نابینا که نیرو هایش را روی حس شنوایی متمرکز می کند، هوشمندی شگرفی داشت که شنیده هایش را حفظ کند و بعد هر وقت که بخواهد، مثل کسی که دست می برد و از طاقچه چیزی را برمی دارد، با دقتی تمام آنها را به کار اندازد. در این هنگام واعظ آبادی، شیخ صالح به ملایر کوچ کرده و کسی هنوز جایش نیامده بود. غلامعلی مانند هر نابینا به این اندیشه که کور به دنیا آمدنش روی مصلحتی بوده و چنانچه بینا خلق می شد مسلماً ذات خوبی بین بندگان مؤمن خدا تشکیل نمی داد به نظر تردید می نگریست. پرسشی بود که پاسخش برمی گشت به

بسیاری مسائل و موضوعات مربوط به محیط. براساس این اندیشه گرهی در روح خود داشت که روز به روز سخت تر و دردناک تر می شد. آیا نه این بود که اهل آبادی جسته گریخته همین را درباره اش می گفتند. گاهی به زبان می آمد و به توکل با نوعی احساس مشترک همدردی اظهار می کرد:

— خوشحالم که کورم و چهره زشت چنین کسان را نمی بینم. اینها مردمان خودبین و خودپسندی هستند که چون نمی توانند به خدا بیندیشند غیر از وجود ذی جود خود چیزی را نمی بینند. دوست دارند در زندگی شبیحی برای خود بتراشند که همیشه از او بد بگویند و همچون ستون شیطان در جمره، سنگ به سویش بیندازند.

این را که می گفت، دقیقه ای وجود دوستش را در کنار خود از یاد می برد. با همان صفای بهشتی در سیما به خود فرو می رفت و مطلقاً خاموش می ماند. یک روز در همین حال ناگهان سر برداشت و با لحنی سرزنش بار به او گفت:

— امسال زمین پشت باغت را رها کرده ای و نکاشته ای. می دانم دست تنها هستی و نمی رسی. می دانم کارگرها هنگامی که می بینند دارند برای تو کار می کنند دو ساعت زودتر بیل یا داس را زمین می گذارند و به خانه می روند. اما این فکر را بکن که دده بانویک زن بیشتر نیست. با خویشانش در جوزان رابطه ای ندارد. آباد کردن زمین، امری خدائی است. تو نباید سرموئی فعالیت هایت را کم بکنی. توکل پوزخند زد و از سر تمسخر گفت:

— چرا باید فعالیتم را کم بکنم. مگر ارث پدرم را می خواهم. روزگاری بود تنگ غروب که از باغ یا مزرعه به خانه برمی گشتم می دیدم کاسه ای خامکویا بلغور برایم توی طاقچه گذاشته که به جای روغن، خاک روی آن نشسته و مرغ با پا تویش رفته و نوک نوکی اش کرده است. حالا همان خامکوهست منتهی باهر قدر روغن که میلم بکشد. روغن را با قاشق می گیرم و دور می ریزم. اگر سر خیک شیره بروم هیچکس نیست بگوید چرا. پس دلیل ندارد که ناراضی باشم. برای او بی توقع پاداشی و مزدی، رنج می کشم تا آخرش یک روز بگوید خیلی ممنون، تا همین جا بس است، دیگر لازمت ندارم. در حقیقت، آن روز است که سند آزادی ام را گرفته ام و می دانم که چکار باید بکنم. اهل آبادی که باز حال

دل من خبر ندارند خیال می‌کنند به خاطر حرص دنیائی است که خودم را در غرقابی از کار و کوشش شبانروزی غرق کرده‌ام. انتظار دارند مالی را که به من تعلق ندارد به آنها ببخشیم و آزادشان بگذارم که انگور باغ را سبد سبد بچینند و به خانه هاشان ببرند. بچه هاشان را که از شکاف پرچین‌ها به دزدی می‌آیند چند خوشه هم برآنچه دزدیده‌اند از بهترین انگورها علاوه کنم و بگویم خیلی کار خوبی کردید، دست آن پدر و مادری که همچون شما فرزندان را پس انداختند و تربیت کردند درد نکند. چون این مداراها را نمی‌توانم بکنم بیشتر از یک نزول خور یهودی طرف بغض این جماعت هستم. توی کوچه بچه‌ها سنگ به سویم می‌اندازند و می‌گریزند.

در همان دقیقه که این کلمات را به زبان می‌آورد، توی دکان دوستش روی بسته‌ای از لحاف‌های دوخته شده در سکنجی دیوار طوری نشسته بود که مطلقاً از بیرون دیده نمی‌شد. کودکان آبادی که گویا تفریحی در این کار برای خود یافته بودند اگر می‌دیدند آنجاست راحتش نمی‌گذاشتند. داد می‌زدند ازرق شامی و ناپدید می‌شدند.

غلامعلی بر اساس مطالبی که قبلاً پای منبر شیخ صالح شنیده بود، در خصوص زمین که می‌گفتند ملک خداست. و به طور کلی راجع به مالکیت و حدود آن پرسش‌های شکل نگرفته و نیم‌بندی در ذهن داشت که مایل بود روزی پاسخش را از آدم اندیشمندی بشنود. شکی نبود که مال و منال حسدها را برمی‌انگیخت و دل‌ها را سیاه می‌کرد.

دست روی بازوی دوستش گذاشت و با لبخندی که گوئی می‌دید اظهار داشت:

— داستان تو داستان آن جوان شهری است که توی شناسنامه اش نوشته بودند مرده. پدرش از دنیا رفته بود، اما به جای پدر شناسنامه او را نوشته بودند مرده. کارش افتاد به اداره جات که ارث آن مرحوم را به اسم خود بکند. به او گفتند تو مرده‌ای و پدرت زنده است. مگر کار دنیا برعکس شده، تا به حال کی دیده که مرده از زنده ارث ببرد؟ به آسمان رفت و به زمین برگشت که من زنده‌ام، بابا می‌بینید که زنده‌ام و روی زمین خدا مقابل چشم شما راه می‌روم. فائده نکرد.

رفت المثنی بگیرد. آنجا هم به او گفتند تو مرده ای و شناسنامه نداری. استشهاد تمام کرد که من زنده ام و پدرم مرده. و خلاصه بعد از دوندگی های زیاد توانست ثابت کند که زنده است و به ارث پدرش رسید.

توکل گفت:

— شاید من هم لازم است استشهاد کنم که مردم به خدا، به پیر، به پیغمبر من هم مثل شما حلال زاده ام و حق زندگی دارم. تازه به فرض که حرامزاده باشم، به قول آقا صالح در گناهی که دونادان نرینه مادینه به فریب شیطان مرتکب شده اند شریک نیستم. آه، غلام، کله ام دارد از فشار افکار یاوه می ترکد. از این به بعد می خواهم فکر هیچ چیز را نکنم. مستی و بی خبری. این است کار دوست تو در سال های باقی عمرش که از خدا می خواهم طولانی نباشد. محبت انسان خون مرا گرم نکرد، حالا چه کسی سرزنشم می کند اگر این محبت را از جام آتشین باده طلب کنم.

غلام علی خبر داشت که دوستش برای کسانی در شهر انگور می برد که شراب می انداختند. چون هنوز از زبان خودش چیزی نشنیده بود، چیزی هم به او نگفته بود.

از پشت عینک سیاهش روی به طرف وی کرد و گفت:

— تا وقتی که زن نگرفته بودم، خیال می کردم کسی که دنیا دریغ کرده روی خود را به او نشان دهد، زندگی دنیا را شایسته نیست و اگر امروز بمیرد بهتر از فرداست. اما هنگامی که دیدم دست های گرمی روی دستهایم قرار می گیرد، و بخصوص از زمانی که بچه دار شدم همه غمها فراموش شد. کنده درخت بریده شده ای که از هر طرفش جوانه های تازه ای سرزده است، آیا می شود گفت مرده است؟

توکل که شدیداً دستخوش آشوب شده بود پیاپی سرتکان می داد. گفت:

— می گویی اگر من هم زن بگیرم غم هایم را فراموش می کنم؟

— همین است و دیگر هیچ. شرابی که می خواهی برای فراموش کردن غمت به آن پناه ببری، یک ازدواج خوب و پاکیزه است، با دختری که دوستش می داری.

— دختری که دوستش می دارم.

— بله، ومطمئنی که اونیزتورا دوست دارد. من چون چشم نداشتم خدا یاریم داد که چنین دختری را به راحتی یافتم. در حقیقت باید بگویم که خود خدا او را به من هدیه کرد. و از این بابت شکرگزارش هستم.

— اما اگر من چنین دختری را نیافتم، یعنی کسی نصیبم شد که همچون مادرخوانده ام عفریته ای بیش نبود، آن وقت قبول می کنی که زندگی ام تباه شده است. آخه من همان قدر که نسبت به بعضی چیزها در زن حساسم، بدبین هم تشریف دارم. بدبینی روح مرا ویران کرده است.

نه، من هر وقت که به آئینه نگاه می کنم در پیشانی ام نمی بینم که شایسته زندگی سالم با یک زن و داشتن فرزندان خوبی باشم. پس بهتر که همین طور یالقوز که هستم باشم. اگر زن بگیرم آن نیمچه آزادی پرنده واری را هم که دارم از دست می دهم و باید تمام چهارفصل را حتی اگر به خاطر فروش انگور باشد از آبادی بیرون بروم.

غلامعلی گفت:

— زن عاقل کسب و کار شوهرش را پایه زندگی خود می داند. تو می توانی انگورهایت را به هر شهری که می خواهی ببری و بفروشی. اما وقتی که به خانه برمی گردی وظیفه داری که سالم برگردی. مستی و بی خبری بی معنی است، مخصوصاً برای کسی که زن و بچه دارد. هر عیبی داری داشته باش؛ فقط زهر به کاسه کندالهی بچه های خودت نریز. زندگی آنها را حرام نکن.

هوم، تعجبم که چه از دهانت می شنوم. مست بکنی و توی کوچه های آبادی عربده بکشی. گویا این هم یک راه جلوه گری است. هر کس این چند روزه نوبت اوست. جلو در خانه ها روی سکوئی بنشین و محله را از آمد و رفت زنها و بچه ها فرق بکنی. حقا حق که فکر ابلیسی بدی به مغزت نیامده. باید بگویم که این فکر تبریک دارد. خوب، آن وقت لابد می دانی که توی این دکان جای نیست. تنها دوستی را هم که داری از دست می دهی. تو می خواهی کاری بکنی که تابه حال نکرده ای. به جای مستی و عربده کشی که فعل شیطان است چرا نمی روی اذان بگوئی. زمان خدمت سربازی ات یک بار خواسته بودی با تفنگ

خودت را بکشی. نوع بدتر خودکشی این است که کسی با علم و عمد خودش تسلیم فساد بشود. نوعی خودکشی اخلاقی و همان راهی که ناپدری ات پیرنظر رفت. و چون نور رستگاری در دلش خاموش شده بود و امید اصلاحش نمی رفت، به امر خداوند لگد یک الاغ راحتش کرد تا بیشتر از آن آلوده گناه نشود و با این آلودگی، پرده های عفاف مردم را ندرد. تو در همین حالت که هستی به قول خودت ستون رجم اهالی شده ای. وای به روزی که عرق بخوری و در کوچه ها عربده بکشی. خیال کرده ای به چه کسی غیر از خودت بد می کنی. تو توی این آبادی ستون رجم اهالی شده ای. اما اگر با نظر حقیقت بین نگاه کنی این تو هستی که به سوی آنها سنگ می اندازی و حقد و حسد و ریاکاری شان را رجم می کنی. توکل از روی جایگاه نرمش که در سکنج دیوار بود برخاست. خشتک شلوارش را که از اثر نشستن بهم چسبیده بود صاف کرد و گفت:

— کلاغ ها دارند به سمت مغرب پرمی زنند و آفتاب در حال نشستن است. تا دقیقه ای دیگر خفاش ها برای گرفتن حشرات روی آبادی به پرواز درمی آیند. من هم می روم تا اذان بگویم. مگر نصیحتم نمی کردی غلام که به جای باده نوشی و عربده کشی بروم اذان بگویم. روی بلندی می روم و اذان می گویم. اما به صدائی که فقط خودم آن را می شنوم. اذان من به گوش آدم حلال زاده نمی آید.

غلام علی گفت:

— اگر واقعاً کاری نداری بیا بنشین. دلخوری ها را کنار بگذار، و برای من بگو. ببینم خفاش چگونه حیوانی است؟ پرنده است اما شنیده ام پستان دارد و مثل موش بچه اش را شیر می دهد. از عجایب خلقت است و با اینکه چشم هایش نمی بیند در تاریکی شب حشرات را توی هوا صید می کند.

— کاری ندارم، اما تو یادم انداختی که داشته باشم. ماهتاب شب است و پیاده روی توی بیابان لذت دارد. می روم به نهاوند و فردا شب برمی گردم. تو که مخالف نیستی.

— اگر چشم داشتی همراهت می آمدم. ولی شنیده ام الاغ توی تاریکی هم که باشد راهش را می بیند و می رود. لابد می خواهی برای دوستانت لوده انگور ابری. توکل به تازگی چند ماهی می شد که پایش به نهاوند باز شده بود. در این شهر

دوستان هم پیاله ای یافته بود که از نظر خصوصیات ذهنی و روحی و بخصوص برداشت های نوینی که از زندگی داشتند با هر گروه آدمی از روستاهای آن اطراف متفاوت بودند. هفت تبعیدی سیاسی از هفت نقطه ایران که شهربانی رضاشاهی به این مکان دورافتاده محصور بین کوهها نفی بلدشان کرده بود. مرد انگورکار آبادی دست کم هفته ای یک بار با بار الاغی شامل دو لوده انگور یا کشمش سایه خشک که در زیر خوشه های آن شیشه های شراب پنهان بود پیش آنها می رفت. بهانه اش این بود که درس های کلاس بزرگسالان را از آنها فرا می گرفت. اما هرکسی به راحتی درک می کرد که جوان مانیزانی در وجود آنان برای خود دوستانی یافته بود که از موضوع هم پیالگی و جام به جام زدن خیلی فراتر می رفت. اهل سیاست و گروهگرایی نبود، لیکن بی پروائی اش که در مقابل چشمان پلیس با چنین کسانی رفت و راه پیدا کرده بود تردیدی به جا نمی گذاشت. کاکاذبیح که سوادکی داشت و بهارها برایش توی باغ کار می کرد اندرزش می داد و می گفت پیش از آنکه توی هچل بیفتی و توهم مانند آنها نفی بلد بشوی، رفتن به نهاوند و آمیزش با این عده را قطع کن. خود مرد با اینکه دخترش را به یک نهاوندی شوهر داده بود، هرگز به این شهر نمی رفت. می گفت باد کلاهم را به نهاوند ببرد برای آوردنش نخواهم رفت. زیرا از نهاوندی جماعت بیزارم. نهاوندی همان کسی است که هنگام حمله اعراب به ایران به یزد گرد یاری نداد و ما را تسلیم موش خورهای بادیه کرد. او از این فراتر حاضر به هیچ نوع بحث سیاسی با آشنا و غیر آشنا نبود. و هر جا که می دید بحثی سیاسی درگیر است جا خالی می کرد. اما غلامعلی برعکس کاکاذبیح چون علاقمند به افق های تازه در اندیشه هایش بود هر بار که توکل به نهاوند می رفت و برمی گشت، فوراً پی او می فرستاد، تابیند چه مطالب تازه ای برای گفتن دارد. توکل، همچون گوساله ای برگشته از چراگاه که در کنار آغل به نشخوار چریده هایش سرگرم می شود، آنچه در بحث بین دوستان تبعیدی شنیده بود بی کم و زیاد پیش جوان روشندل آبادی روی دایره می ریخت و از او می خواست نظرش را بگوید. هنگام بیان آن مطالب روحیه دیگری از خود نشان می داد. ولی به سادگی می شد فهمید که دوستان تازه نیز نتوانسته بودند دل او را به زندگی گرم تر کنند. به آبادی که برمی گشت همان توکل بی دل و گم گشته ای بود که بود. و هیچ چیز نمی توانست واقعاً وازته دل شادش کند.

اگر حافظه‌ای نبود که انسان، این موجود دوپا را با گذشته‌اش پیوند دهد بدون شک همچون حیوانی که در دایره غرائز زندگی می‌کند، جز حال به چیزی نمی‌اندیشید؛ آینده‌ای نیز برای او در میان نبود.

کلاه نمدی ردیف دوم اتوبوس، خسته از اندیشه‌های مه‌آلود و تباکی که او را از عالم به در کرده بود، مانند دانه در سفر دوزخ که سر به عقب کرد و دید بئاتریس با او است و جرأتش را در ادامه سفر بازیافت، ناگهان یادش آمد که تنها نیست و زن جوان و خوبروئی همراه دارد که ته اتوبوس جا گرفته و هر فکری در مغز و احساسی در قلبش هست لاجرم می‌داند که در مسافرت به شهر غریب زیر چتر حمایت او است. سایه غم از روی چهره‌اش به کنار رفت و روانش آرامش گرفت. همسفر او هنگام سوار شدن به اتوبوس، حساب خود را از وی جدا کرده بود ظاهراً تا به مسافران بگوید که شرف زنانه‌اش را سبک به ترازو نمی‌گذارد، و اگرچه زنی است مانند همه زن‌ها آسیب‌پذیر، لیکن حیثیتی و استقلال‌ی دارد. و آن قدر خام یا به اصطلاح پیه نیست که بایک موج کشیدن ساده از سوی مردی کلاه به سر حیثیت خود را فراموش کند و سر از پا نشناخته دنبالش بیفتد.

اما مانند هر عمل ناشیانه‌ای که نتیجه عکس به بار می‌آورد، کار او، مسافران را اگرچه به رونمی‌آوردند، به شدت کنجکاو کرده بود که در این قضیه به طور مسلم می‌باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. زن جوان، گل بهار، در این هنگام شانه لاغرش را یک‌وری به پشتی کوتاه صندلی تکیه داده و چادرش را از یک سو روی صورت آورده بود. با هر تکان اتوبوس لق می‌زد. چادر از روی صورتش کنار

می رفت و دسته ای از موهای خرمائی رنگش از زیر چارقد توری بیرون می افتاد. از سستی مرگباری که جانش را در کام می کشید، دست هایش در اختیارش نبود تا دوباره گیسوان سرکش را زیر روسری ببرد. بغل دست او، کنار همان خانواده، پسرک زردانبوی دهساله ای نشسته بود، با موهای وز کرده و بینی له شده، سیبی دونیم شده شبیه برادرش که جلو ماشین مرد کلاه نمدی را جذب هم صحبتی خود کرده بود. به خاطر راحتی وی فداکارانه برمی خاست، دستهایش را به طرفین صندلی های ردیف جلومی گرفت و دقیقه های طولانی در این حالت می ماند. با هر نگاه مرد کلاه نمدی به این سوی، بی اراده نظری به وی می کرد تا ببیند واکنش چیست و نگاه مرد را چگونه تحویل می گیرد یا پاسخ می دهد. با احساس زودرسی از عوالم بلوغ، بدش نمی آمد که زن توجه می کرد و آن نگاههای سراپا خواهش و تمنا را، پنهان یا آشکار، به عشوهِ یا هر نوعی که می دانست پاسخ می گفت. اتوبوس، همچنان در دامنه کوه به سرعت پیش می تاخت، و کشت های درو شده را که هنوز برای تخم پاشی بعدی شخم نخورده بودند برگستره دشت پهناور، یکی از پی دیگری پشت سر می نهاد. کشت های گندم و جورا که با داس درو شده بودند، به راحتی می شد از کشت های نخود و لوبیا که دست چین می شدند و ساقه هاشان قلوهِ کن از زمین درمی آمد، بازشناخت. در چشم اندازی دورتر، رودخانه قره سو محصور بین دو دیوار سبز و خرم از بیدهای خودرو جریان داشت. و بعد، زمین های دیم و آبی فرامان بود که از مناطق حاصل خیز غرب به شمار می آمد و روستاهای بسیاری را در دل خود جای داده بود. در یکی از آبادی های این منطقه، آمریکائی پیری با زنش سکونت داشتند که از زمان جنگ جهانی اول به این سوی، با اجازه دولت زمینی از مالکین خریداری کرده و به کشت و زرع و پرورش دام اشتغال داشتند. مزرعه ای نمونه درست کرده بودند که با تراکتور راه برده می شد. و باغ زردآلویی. که آبش را به وسیله پمپ از رودخانه قره سو می گرفت. زن و شوهر با همه پیری که موهای سفید عین پنبه داشتند، هر دو کار می کردند. در همان حال از کودکان بی سرپرست که توسط روستائیان بی چیز تحویلشان می شد نگاهداری می کردند. بعضی از این ها پس از رسیدن به سن رشد، در میان خود ازدواج کرده و گوشه ای از کار کشت را راه می بردند. اما به هیچ وجه مجاز نبودند با روستائیان

منطقه و حتی پدر و مادر اصلی خویش، رفت و آمدی داشته باشند. و چون فقط کودکانی را می‌گرفتند که هنوز تکلم نمی‌کردند، این عده نه تنها زبان مادری بلکه دین آبا اجدادی را از یاد برده و آدم‌هائی از دنیای دیگر شده بودند. خیلی به ندرت پیش می‌آمد که زن و شوهر، از شهری یا غیر شهری بیگانه‌ای را به درون اقامت گاه خود که چاردیواری درندشتی بود با ساختمانی بی تظاهر در یک گوشه اش، راه بدهند یا بخواهند از کارهای خود پیش کسی تعریف کنند. دولت ایالات متحده که پس از جنگ جهانی اول پایش به کشورهای غیر آمریکائی جهان سوم باز شده بود، تأسیس بیست و چهار بیمارستان و یک شیرخوارگاه را در ایران برنامه‌کارش قرار داده بود. که قرعه شیرخوارگاه به نام درودفرمان کرمانشاه افتاده بود. عجیب و از نظرهائی ناپذیرفتنی و چندش آور بود. اما توکل با اندیشه‌های دوپهلویی که داشت همیشه با خود می‌گفت چه می‌شد اگر در ملایر نیز چنین کسی پیدا می‌شد و از یتیمان بی سرپرست مواظبت می‌کرد. در این صورت شاید پدر و مادر او عوض اینکه وی را در یک آبادی بی نام و نشان، جلو مسجد بگذارند، می‌بردند به یتیم‌خانه آن شخص می‌سپردند که بین عده‌ای کودکان مانند خود رشد می‌یافت و زخم زبان نمی‌شنید. شاید خود او اگر دامن همت به کمر می‌زد و اقداماتی به عمل می‌آورد، می‌توانست در همان مانیزان این کار را بکند. و مراقبت کودکان بی سرپرستی را که اکثراً قبل از رسیدن به پنج سالگی توی خاک و خل می‌مردند و خیلی کم به سن بزرگسالی می‌رسیدند به عهده بگیرد. چندسال اول خرج داشت، ولی بعد که بزرگ می‌شدند با کاری که می‌کردند نان خود را در می‌آوردند. آیا اگر او پیشقدم می‌شد و عوائد باغش را اختصاص به این کار می‌داد آن وقت بازهم هنگام عبور از کوچه‌های آبادی بچه‌ها سنگ به سویش می‌انداختند و از رق شامی صدایش می‌زدند؟ دده بانوپس از آن شیدائی‌ها که توی آبادی سکه یک پولش کرده بود، حالا در سن پنجاه سالگی با موهای سفید دنبال روزنه‌ای بود که به روی آینده تاریکش بگشاید و آبرویی به دست آورد. پدرش در جوزان و دائی اش در مانیزان به رحمت ایزدی پیوسته و آخرین تکیه گاهی را که در زندگی یک زن بیوه اهمیت کمی ندارد از دستش گرفته بودند. او در موقعیتی نبود که با عمل خیرخواهانه وی مخالفتی بکنند یا در راه

این نقشه مانعی بتراشد. سهل است، به خاطر سرگرمی روزانه خودش هم که شده بود از آن استقبال می‌کرد. توی همان حیاط خودشان با چند اطاقی که داشتند می‌شد ترتیب کارها را داد. گل بهارنیز، اگر به راه می‌آمد، به احتمال فراوان می‌توانست برای او کمک خوبی باشد. آمریکائی و زنش، چنانکه می‌گفتند، باچهل کودک کار خود را آغاز کرده بودند. چهل گهواره در دو اطاق بزرگ با یک پرستار آمریکائی برای هر اطاق. چنانچه او پای پیش می‌گذاشت و تصمیم خود را دائر به انجام این عمل خداپسندانه بین روستاها اعلام می‌کرد، شکی نبود که در سالهای اول و دوم بیش از شمار انگشتان یک دست توان پذیرفتن کودکان را نداشت. آنچه مهم بود کیفیت کار و اداره درست و دقیق کار بود. در امری تا این درجه مقدس تجربه‌ی کار به تدریج حاصل می‌شد. چه فرق می‌کرد، عمل خیر عمل خیر بود. یکی می‌رفت مسجد می‌ساخت تاندای یگانگی خدا را به گوش مردم برساند و آنان را به راه رستگاری فراخواند. یکی هم پرورشگاه یتیمان بنا می‌نهاد تا گویندگان کوچک لاله الا الله را که گل‌های فراموش شده‌ای بودند در رهگذر زندگی از آسیب زمانه برهاند.

این اندیشه همچون باد ملایمی که در افق بالا برپرچم افراشته‌ای می‌خورد ویال‌های گسترده آن را به اهتزاز در می‌آورد، روح پژمرده او را به جنبش آورد. در حقیقت، نسیم خوشی از شیشه‌های ماشین به درون می‌وزید که بوی آب و گل و گیاه همراه داشت. اتوبوس که در دامنه هموار کوه پیش می‌تاخت، در میان سرعت فوق العاده‌اش ضمن اینکه سرنشینان آن با تمام سنگینی جثه‌یک‌وری می‌شدند و رویهم برمی‌گشتند، با زاویه نود درجه پیچید، و در حالی که آفتاب از توی چشم راننده سمت عوض می‌کرد به دورنمای محوشهر که در غبار تیره‌ای از ذرات خاک و خلواره گم بود، سلام گفت. اگر شهر زیارتی مقدسی بود که در این لحظه چشمان خسته مسافران از دور به دیدنش نور می‌گرفت، راننده می‌ایستاد، روی به عقب می‌کرد، صلوات بلندی می‌فرستاد. احیاناً چاووشی می‌خواند و طلب رونما می‌کرد. می‌خواست قبل از آنکه باقی راه را از سر گیرد به میمنت دیدار امام چیزی بگیرد و دلشاد شود. اما اینجا او فقط شادمان بود که سفری را با ماشین نه چندان دلچسبش بی‌خطر از سر گذرانیده و جمع سی نفری سنگ و پاغازه‌ای را

سالم به مقصد رسانده است. مرد کلاه نمدی ردیف دوم صندلی ها، توکل، چنانکه پنداشتی ناگهان به یادش آمده است، از جایش جست. تازه متوجه شده بود که به طاق بستان رسیده اند و بوی آب از دریاچه گسترده‌ی دامنه کوه است. در حالی که نیم‌خیز می‌شد دست بلند کرد و بی‌هوا به لهجه نیم‌شهری نیم‌روستائی اش بانگ برداشت:

— شوfer، آهای شوfer، ما اینجا پیاده می‌شیم. نگردار، ما پیاده می‌شیم!

از بس شتابزده بود راننده در لحظه‌های اول دریافت چه می‌گوید یا چه می‌خواهد. گمان کرد چیزی را از پنجره انداخته است که می‌خواهد آن را بیاورد. مسافران اتوبوس، این گروه ناهمگونی که از یک محل سوار ماشین شده بودند و جز این هیچ گونه رشته ارتباط مشترکی بین خود نداشتند، چون پس از پیاده شدن از ماشین هرگز همدیگر را نمی‌دیدند، هر چه به مقصد نزدیک تر می‌شدند طبیعتاً نسبت به سرنوشت هم بی‌اعتنا تر می‌شدند. هر که بودند و نهایتاً رو به سوی هر مقصدی داشتند، آنها طبعاً و طینتاً از گروه آن کسانی نبودند که نسبت به عمل دیگران، خوش یا ناخوش، چهره‌های پراکراه به خود بگیرند و نفرت یا تعجبی را به نمایش بگذارند. در برخوردهای میان انسان‌ها هیچ چیز طبیعی تر و به اصطلاح مدنی تر از آن نیست که کنجکاوی‌ها از مرز متعارفی که نامش فضولی در کار دیگران است تجاوز نکند. روستائی کلاه نمدی و جوانه زن همراهش هر مقصد اولیه‌ای که داشتند، حالا در طاق بستان پیاده می‌شدند و این موضوع به هیچ کس مربوط نبود. دانستن این نکته نه کسی را چاق می‌کرد نه لاغر که آن دو بدون اینکه قهری بینشان باشد چرا توی اتوبوس از هم جدا نشستند، و اگر زنک واقعاً در خط این چیزها نبود به چه سبب حالا او در یک مکان دور از شهر به استقبال شب می‌رفت. خوشبختانه، چون آنها روی بار بند ماشین بار و وسیله‌ای نداشتند، نیازی نبود که اتوبوس در آن هوای توفنده و زیر آفتاب سوزان، کنار جاده معطل بکند. راننده پس از مسافت کوتاهی نگه داشت و توکل که صورت دراز عضلانی اش تا اولین چین‌های گردن خیس عرق شده بود، صبر کرد تا زن با کیف کیسه مانند دستش که دو دسته بادبزی از چوب داشت، چادرش را دور کمر پیچید و به تانی پیاده شد. اتوبوس به سوی شهر از جا کند، و آن دو همچون آدم و حوا، لحظه‌ای که از بهشت بیرون می‌شدند و بر زمین فرود می‌آمدند، در بیابان تنها ماندند.

مرد، کتش را دست گرفته بود. پیراهن چلوارش را که از پشت عرق کرده و به تیره پشتش چسبیده بود باد داد، و در حالی که گشاد گشاد راه می افتاد گفت:

— ناگهان به خاطرم رسید که اینجا پیاده شیم و ساعتی صبر کنیم تا هوا خنک بشود. اگر از راه نهایند آمده بودیم دو ساعت پیش رسیده بودیم. اما اتوبوس در همدان مسافر داشت. گردنه اسدآباد حال ما را گرفت. از بیستون به این سوی آفتاب داغ توی صورتم بود. مسافرت را در تابستان خدا گفته است که آدم شب بکند.

از جیب کتش دستمالی بیرون آورد و پس گردن بلند و مردانه اش را خشک کرد. هوا بی نسیم بود، و هیچ بوته ای روی زمین های اطراف تکان نمی خورد. زن جوان، چهره ظریف، با خط های گویا، چشمان درشت کشیده، ابروان حنائی کم پشت، بینی قلمی کوتاه و دهان کوچک کم سخن داشت. پیشانی باریک شیب دارش که عقب تر از سطح مابقی صورت بود و بعد چشمانی که از نگاه کردن پرهیز می کرد در حفره کم عمق و تقریباً مسطح زیر این پیشانی، به بیننده، به ویژه اگر معتقد به دانش چهره شناسی بود می گفت که صاحب آن از گروه معدود زنانی بود که به سوی کاری نمی رفتند اما اگر می رفتند جانانه می رفتند. سرنوشت را تحقیق نمی کردند، ولی در زیر و بالا های زندگی نیز خود را به دست طوفان نمی سپردند. به کم قناعت می کردند تا از افزون طلبی زیان نبینند. مفهومات منشور—مانند چند وجهه را از دایره پندار خود دور کرده بودند تا به نسخه ساده ای که می گوید یک در را بگیر و محکم بگیر، خوب عمل کرده باشند.

این ثبات اندیشه و عمل به ویژه در مورد کسانی برجستگی پیدا می کند که روح ساده و روستائی شان با فراگردهای پیچیده و ناشناس شهری برخورد پیدا کرده است.

زن جوان، از طول راه و تکان های ماشین که چندین گردنه را پشت سر گذاشته بود، احساس خوشی نداشت، و مدتی وقت لازم بود تا حال عادی اش را بازیابد. زنگ صدف گون رخسارش به زردی به مانندی گرائیده و پوست بی نهایت صاف گونه و شقیقه اش ته نشسته بود. بیرون از سطح اسفالت و داغ جاده، در سمت مخالف حرکت اتوبوس، با قدم هائی که گفتم خشک شده بود، پشت سر مرد گام برداشت. با صدای نازکی که به زحمت شنیده شد پرسید:

— مگر اینجا شهر نیست؟

هنوز دشت هموار پیرامونش را نگاه نکرده بود. مقابل رویش، در فاصله ای که هیکل یک انسان به قدر چوب کبریتی بود و فرد سربازی رفته و آموزش دیده، آن را حدود پانصد متر تخمین می زد، رشته شکوهمند و سوار برهم کوههایی قرار داشت که ستیغ های کبود رنگش در زمینه آسمان نیلگون، خط های بریده بریده نامشخصی تشکیل می داد. طرف چپش، در زمینی ناهموار و خشک، درختزار تنکی بود از سفیدارهای بلند و باریک که آرام و بی صدا در برابر آسمان قامت افراشته و چنان بود که پنداشتی مانند همه جنبندگان صحرا به خواب رفته بودند. و طرف راست و یا پشت سرش، غیر از جاده اسفالتی باریک که گاه کامیونی یا جیبی حامل افراد یا افسران انگلیسی و هندی به سرعت باد از آن می گذشت، یکسره بیابان خالی از کشت و جلگه همواری بود که پرنده پر نمی زد و انتهایش در افقی پریده رنگ و نادیدنی گم بود.

مرد ایستاد و در پاسخ وی به تائی گفت:

— با شهر فاصله چندانی نداریم. یک ساعت راه یا کمتر به قدم پیاده. اگر شهر برج و مناره ای داشت از همین جا می دیدیم. آفتاب از مقابل ما مانع دید می شود، و شهر در میان غبار گم است. پیش از آمدن انگلیسی ها و اشغال منطقه، این غبار اصلاً نبود. از چهار صبح تا هنگام ظهر، یک نصفه روز تمام، نیروی موتوریزه آنها شامل تانک و توپ و زره پوش به سرعت از وسط شهر می گذشت. تانک و زره پوش، خیابان شهر را شخم زد که با کمترین نم آسمان گل می شود و رهگذران را به پیسی می اندازد. خدا نکند بادی بیاید که خاک و خلواره در این هوا تا چند روز روی آسمان معلق می ماند. چراغ هایش شب ها توی غبار گم است.

حالا درست موقعی است که رفتگران شهرداری از جوی های طرفین خیابان آب برمی دارند. با پیت های حلبی که اینجا می گویند پوت، و خیابان را برای گردش عصرانه مردم آب پاشی می کنند. نمی خواستم در این موقع وارد شده باشیم. گل بهار، کنار درختی نسبتاً ضخیم که پوست سفید تنه اش و رآمده بودنشست. هنوز حالش جا نیامده بود و حوصله شنیدن نداشت. از هر نوع توجه یا تمرکز فکری نیز به دور بود. توکل به او دل داد:

— اما، اما، جلورویت دامنه کوه را نگاه کن و کار انسان را ببین که چطور با نوک تیشه اش دل سنگ را شکافته است. حیفم آمد از این راه بیائی و نبینی. لذت آدم در زندگی به دیده ها و شنیده های او است. خداوند عالم، آن زمان که هنوز حیوان و گیاه را خلق نکرده بود، مثل کودکی تنها که توی کوچه با خودش بازی می کند، روی زمین پهناور کومه هائی درست کرد و یال ها و بریدگی هائی بر آن کشید. او می دانست که بعدها در یک فرصتی بشر را خواهد آفرید. و حتی پیش بینی کرده بود که روزی در فلان ساعت و دقیقه دوبنده اش که ما باشیم پای این کوه می آیند و دمی از وقت بی ارزششان را به دیدن آنچه عظمتش را می رساند خواهند گذرانید. او در آئینه اش ما را می دید.

از گفتار خود سرشوق آمد:

— نگاه کن، نگاه کن، مگر چشم هایت مال خودت نیست. هزاران خط و نیم خط یا برآمدگی و بریدگی که با سایه و نیم سایه پرشده اند. کوه از عجایب روی زمین است.

هرچه نزدیک تر برویم عجیب تر می شود. درختی که از درز یک شکاف بر بلندی صخره، کج بیرون آمده و کوتوله مانده است. همه این ها از عظمت کار او است. در عجبم که چرا دل مرده ای. توی زیرزمین نمناک و تاریک یک خانه، با دیگ و پاتیل دائماً در حال جوش کار کردن و شب و روز رنگ آسمان خدا و درو دشت را ندیدن، گویا نتیجه ای غیر از این نمی تواند داشته باشد. سرخی از گونه و شوق و ذوق را از دل می گیرد.

زن، کشدار و کم حوصله، همین قدر دوباره گفت:

— برویم به شهر.

رگه حمایت خواهی و تسلیم زنانه در کلامش پنهان کردنی نبود. توکل، خاموش و تا حدی غمزده، در چهره و حالات او خیره ماند: گل سوسنی که از آن عطر موگه را می گیرند. آه اگر فقط اندکی گوشت دار تر بود! بعد از چندین سال کار شبانروزی یکروندتوی آن خانه— آه اگر حالا دو هفته ای استراحت می کرد و آبی به پوستش می آمد. اگر این زن فقط اندکی چاق تر می شد و اعصابش آرامشی می گرفت، آن وقت از دلبری یک لعبت خوشبخت شهری چه چیزی کم داشت. در

ملایر، زنی مسلمان نما ولی در اصل مسیحی یا شاید به گفته بعضی ها کلیمی، به نام سارا بود که در خانه اش از شیره انگور با سلوق درست می کرد. کشمش سایه خشک نیز عمل می آورد که می گفتند به تهران برای دربار می فرستاد. گل بهار برای او کار می کرد، و چون کسی را نداشت شب ها نیز توی همان خانه می خوابید.

توکل، خود نیز از طول راه خسته شده بود و نیاز به قدم زدن داشت. بوربور ماشین هنوز توی کله او بود. حالا دیگر عرق پشتش خشک شده بود. ولی اگر آبی آن نزدیکی ها پیدا می شد که به صورتش می زد بدک نبود. وقتی که فکرش را می کرد می دید نمی تواند برای همسفری چنان زیبا که با منتهای نرمخوئی خود را در پناه وی قرار داده بود، دلش نجوشد. محبت، بیشتر از آنکه ریشه در نیاز مادی یا معنوی آدم داشته باشد، از کمکی بر می خیزد که شخص می تواند به هم نوعی بکند. این زن با چهره برگ گلی اش، هر قدر زیر پوشش لطیف ناتوانی پنهان می شد، بیشتر محبت وی را به سوی خود جلب می کرد. می باید به او بگوید که دوران رنج هایش پایان گرفته و از این به بعد در سایه حمایت مردی نیکدل که تا کنون بد کسی را نخواست است روزگار خوشی را خواهد گذراند.

توکل با این اندیشه کتش را به شاخه ای آویخت. با حرکاتی ورزش گونه که از اراده ای و تصمیمی حکایت می گفت جلو او در فاصله دو درخت شروع به قدم زدن کرد. می رفت و می آمد و شلوار دبیت سیاه رنگش خش خش صد می کرد. در آنچه که به مغزش آمده بود و می خواست بگوید واقعاً مثل این نبود که نفعی برای خود می دید. ایستاد و گفت:

— تو برای آن زن در سایه کشمش خشک می کردی. اما خودت زودتر از کشمش ها پلاسیده می شدی. خدا می داند اگر یک ماه دیگر می ماندی کارت به کجا می کشید. آیا خوشحال نیستی که تصمیم گرفتی و جانم را یکبار برای همیشه از بند محنت رهانیدی؟!!

سکوت کرد و پس از چند لحظه با لحنی فروتر افزود:

— عمل من نسبت به کسی که مشتری همیشگی انگور ما بود و مرا با نوعی یگانگی توی خانه اش راه می داد، شایسته نبود. اما خوب، چه چاره داشتم.

رو به رویش، نزدیک اولین درخت چندک زد. ساقه خشکی را از زمین کند و برگهای بی بوی آن را کف هر دو دست مالید. ادامه داد:

— به هر حال تو حالا نه در ملایر و توی خانه آن زن، که در کرمانشاه و در روستای طاق بستان هستی. اینجا را می گویند طاق بستان که تفریحگاه اهالی شهر است. کرمانشاه پایتخت شادمانی و طاق بستان بارگاه آن است.

سرت را یک دقیقه بالا کن و آثار دوهزار سال پیش را ببین. هر غمی داری فراموش کن و دل به شادی بسپار. منظره کوه و زمزمه آبی که غل می زند و از زیر سنگ می جوشد. کف آلود همچون شیر تازه، سرد و برنده مثل یخ که جلو کوه تشکیل دریاچه داده است.

مادری بود که کودک بی حوصله شده اش را به حرف می گرفت تا شوقی در وی بدمد. اما او همچنان بی سخن سر به زیر داشت.

— در هوای کوهستان، سینه آدم خود به خود بازمی شود که می خواهد نفس های عمیق بکشد. قوز پشتت را راست کن و این هوای پاکیزه را هر چه بیشتر فرو بده. در سر بازخانه که بودم توی میدان مشق، گروه بان، نوک سرنیزه را از پشت سر توی کمرمان می گذاشت و می گفت سینه راست! راست بدون کمترین قوز پشت. حالا من هم به تو می گویم، این روسری خاک گرفته و عرق کرده را باز کن تا نسیم خنک توی موهایت بگردد و تازه ات کند. راستش، با خودم می گویم نکند لاله گوشش پاره یا گردنش خدای نا کرده خنازیری است که نمی خواهد کسی ببیند. شاید هم موهای جلوسرت ریخته است. از زن مسلمان مقدس هر کسی خوشش می آید، ولی اسلام نگفته است که زن نباید به روی مرد لبخند بزند.

زیر تأثیر آبی این گفتار، گل بهار، حرکتی کرد تا روسری اش را کنار بزند. اما نیمه راه فراموشش شد. با واکنشی غیر ارادی و ناآرام، تارهایی از موهای کنار شقیقه اش را که بیرون افتاده بود زیر روسری برد. توکل پشیمان شد که چرا اصلاً آن حرف را به او زد. اگر نمی گفت روسری اش را باز کند، خود به خود آن را باز می کرد و توی ساکش می گذاشت. در ملایر، جلوزیرزمین نخانه آن زن، هنگام گفتگوی با وی یک بار این کار را کرده بود. عملاً کرده بود تا گیسوان شادابش را بنمایاند. اما او در آن لحظه سرش پائین بود. نگاه نکرده بود تا نپندارد که مردی

بی حجاب است. دوباره از سر گرفت:

— روزهای تعطیل، از مردم خوشگذران و بی خیالی که می آیند و گروه گروه زیر این درخت ها یا اطراف دریاچه بساط می گسترانند، جای سوزن انداز نیست. هر گروه، گرامافون یا به اصطلاح جعبه آوازی همراه دارند. یا اگر ندارند خودشان بهتر و رساتر از گرامافون می خوانند. و همراه خواندن دست می زنند و می رقصند. جوان ها می رقصند، پیرها می رقصند. ارباب ها می رقصند، نوکرها و کلفت ها می رقصند. حتی توی راه و هنگام برگشتن به شهر در خنکای غروب، با قبل منقلی که همراه دارند روی به کوه و پشت به شهر، پس پس می روند و می رقصند. تا نشسته اند و تفریح می کنند هر سینی و سطلی در دست آنها داریه و دنبکی است. و آنچه ثابت است و نمی رقصند همین کوه با حیا است که از بالا نگاهشان می کند و پوزخند می زند. در طول هزاران سال عمر انسان، به هر نسلی که آمده و بعد جهنم خالی کرده همین طور پوزخند زده است. به آنها گفته است من نسل های بسیاری از نوع انسان ها را دیده ام. شما معنی زندگی را از آنها بهتر فهمیده اید.

معنی زندگی — نمی خواهم با خودت فکر کنی که شاید من هم توی این مایه ها هستم. آرزو می کردم که بودم، اما نیستم. دست های زمخت من برای کار ساخته شده است. اما بدم نمی آید حتی اگر برای یک بار شده است بچشم بینم خوشی چه طعمی دارد.

با خود اندیشید: زن ندیده ام و تعجبی ندارد که کمی دست و پای خود را گم کرده ام. کودکی که ویالن یا تار را روی میز دیده است، بدش نمی آید دستی بزند و صدائی از سیم هایش بیرون بیاورد.

دنبال همان حرف ها گفت:

— از روحيات مردم این ولایت هر چه که بشنوی کم شنیده ای. روزهای وسط هفته نیز جز وقت گذرانی کاری ندارند. توی قهوه خانه ها، پای نقل نقالان می نشینند. چای می خورند و دامینوبازی می کنند. قصه گو و داستان پردازند، و برای آنها افسانه جالب تر و حقیقی تر از واقعیت است. در افسانه های گذشته، شادی حال را می جویند. عوض اینکه توی کوک هم بروند و غبطه همدیگر را بخورند، از گذشتگان حرف می زنند. جن و پری و دیو، و مرده هائی که شب در گورستان

جشن به پا می‌کنند. همیشه افسوس خورده‌ام که چرا عوض ملایر در این شهر به دنیا نیامده‌ام.

از گفتار خود توی فکر فرو رفت. مهی پیشانی گره‌دارش را پوشاند. اما فوراً به خود آمد. بر سر آن نبود که از غم‌هایش پیش وی سخنی به میان آورد. حالا مطلقاً جای این حرف‌ها نبود. شاید پیش او هیچ وقت جای این حرف‌ها نبود. ادامه داد:

— دریاچه‌ای که از برف‌های روی کوه است در گرم‌ترین ساعت‌های وسط تابستان چنان سرد است که هیچ شناگری قادر نیست بیشتر از ربع ساعت تویش بماند. چه ساعت‌ها که تنها و اندیشناک کنار این آب نشسته‌ام و به امواج ریز سطح آن نظر دوخته‌ام. چلچله‌هایی که از اوج آسمان شیرجه می‌روند و شکم خود را به سطح آب می‌مالند. آخه، می‌دانی، چلچله با گنجشک یا دم‌جنبانک فرق دارد. آب را در حالت پرواز می‌نوشد. همیشه با خودم گفته‌ام فائده فکر کردن و غصه روزگار را خوردن چیست. عمر فقط یک بار است و بعدش مرگ که پیوندی است با ابدیت. می‌پرسی من بی‌سواد روستائی، این‌ها را از کی یاد گرفته‌ام. از همان کنار این دریاچه نشستن و با عکس خودم توی آب حرف زدن. ریگی توی آب دریاچه بینداز و دایره کوچکی را بین که از نقطه افتادن ریگ پدید می‌آید. بزرگ و بزرگتر می‌شود تا اینکه به دیواره سنگ چین می‌خورد و ناپدید می‌گردد. اگر سنگ چین نبود و دریاچه ادامه داشت آنقدر می‌رفت تا به دریا برسد. حرفی هم که آدم می‌زند همین کیفیت را دارد. در روح همسخنش اثری می‌گذارد که تا به ابد پایدار است. حتی یک نگاه، یک لبخند یا اشاره‌ی دوستانه که محبتی را می‌رساند. آه، گل‌بهار، دلم می‌خواست می‌فهمیدی چه می‌گویم. اینجا از شورین همدان که سراب معروفش یکی از بهترین بیلاق‌ها است هوای بهتری دارد.

زن جوان، نمی‌نمود که به گفتار او توجه داشت. اصلاً سربالا نکرده بود و نمی‌کرد تا کوه و دریاچه را ببیند. به او نیز نمی‌نگریست. در فراسوی جاده، کنار یک خاکریز پست، بوته خشک تنها مانده‌ای به چشم می‌خورد که بی‌صدا در مقابل نسیم جنبش می‌کرد. تمام توجهش بی‌آنکه معنی داشته باشد به این بوته بود. شاید در زوایای روحش به پیوندی می‌اندیشید که انسان با جهان نباتی داشت. با این همه از بوی آب و طراوتی که در هوای سبک پیرامونش حس می‌کرد شکفته

شده و تا حد آشکاری تغییر رنگ داده بود. بی آرام و دلزده چادرش را که وال نازک صورتی با گل‌بته‌های زرد و قهوه‌ای بود، روی پاها آورد، و همان جمله را این بار دوستانه‌تر تکرار کرد:

— بهتر است بریم به شهر. بریم به شهر.

تجاهل او که خود را نسبت به شیفتگی قلب حامی اش بیگانه نشان می‌داد توکل را آشفته کرد. فکر اینکه زنی چنین جوان و دست‌نخورده، تازه‌رو و ساده‌دل، از زادگاهش برخاسته و راهی طولانی را همراه وی به شهر غریب آمده است، او را به جنبش می‌آورد. دست‌هایش با یک انگشت که ناخن در گوشت غرق شده بود و اندکی ناقص می‌نمود، استخوانی و حرکاتش به سبب کار مداوم توأم بانگرانی در خانه آن زن، عصبی بود. آیا می‌شد گفت که از او می‌ترسید؟ ریزه نبود، ولی هیکل درشتی نیز نداشت. پوست نرم و بی‌نهایت لطیف، و نگاه آرام چشمان کشیده‌اش که اندکی در این سفر به گودی نشسته بود، قلب مشتاق وی را یک جور می‌فشرد یا مالش می‌داد. احساس می‌کرد که می‌باید بازهم حرف بزند. می‌باید او را به قبول نقشه خود راضی نماید. حتی اگر هوا تاریک می‌شد نمی‌توانست نظر خود را یک طرفه به او تحمیل کند. مانند کسی که وقت ذیقیمتی را از دست رفته دیده است، تند از جایش جست. به سوی درختی که کتش را به شاخه آویخته بود رفت. اما آن را برنداشت. نقاشی بود که هوا را نگاه می‌کند تا ببیند پیش از اولین سایه‌های سنگین غروب چه مدت وقت دارد تا در نور کافی روی تابلوش کار کند. دوباره برگشت و جلو او درنگ کرد. گفت:

— گلی خوب من

مثل این بود که کلمات با انبر از دهانش بیرون می‌آمد. به خود نیرو داد و ضمن اینکه روی زمین خاکی می‌نشست، با لحن نرم و احتیاط‌آمیزتری که بوی التماس از آن می‌آمد آغاز کرد:

— دلم می‌خواهد حرفم را حتی اگر به نظرت چرند است تا آخر گوش کنی و بعد جواب بدهی. فرض کن اینجا شهر است و این درخت‌ها هم آدم. مگر برای تو فرق می‌کند. از اتوبوس پیاده نشدی و ندیدی. بیستون، جایگاه عشق فرهاد. شک دارم که اسم فرهاد را شنیده باشی. می‌باید پیاده می‌شدی و می‌دید. آن کسی

که دل شوریده دارد و به زندگی با دید گذرا نگاه می‌کند، هنگامی که در بیستون از اسب یا اتوبوس پیاده می‌شود، بر خاک زمین بوسه می‌زند، و بر روح مردی که جان بر سر عشق دلدارش نهاد سلام می‌گوید. اگر در بیستون از اتوبوس پیاده نشدی و داغ روی کوه را که از تیشه آن مرد است ندیدی، دست کم حالا نظری، گوشه چشمی، نه به من، به این کوه و به طاق‌هائی که در سینه‌اش کنده شده بینداز. مردی سوار بر اسب کوه پیکر، با نیزه‌ای به قدر شاخه درخت بر روی دوش، خسرو پرویز و اسب معروفش شب‌دیز است. یکپارچه تراشیده شده از سنگ. آنهم سنگی که یک طرفش وصل به کوه است و از آن جدا نیست. مثل شتر صالح، اسب و سوار از شکم کوه بیرون آمده‌اند. پای راست اسب شکسته و از بین رفته است. شاید همین جاها زیر تل خاکی و خرابه‌ای است و روزی تصادفاً با تیشه یک خارکن بیرون خواهد افتاد. مجسمه بی سر و دست و ساییده شده‌ای نیز هست، افتاده در مسیر آب که آنهم در حال از بین رفتن است. یکی از سرداران رومی است که اهالی نامش را گذاشته‌اند گل جوهر - یک نام گذاری کتره‌ای و بی مأخذ. هرکس را که خپله و سروته یکی است گل جوهر می‌گویند.

دستمال مچاله شده‌اش را که هنوز توی دست داشت بازیگوشانه دور مچ پیچید و به روی وی که سرش پائین بود لبخند زد:

— می‌رویم ساعتی کنار دریاچه قدم می‌زنیم، تو و من شانه به شانه و دست در دست. یا اینکه، خوب، چه بگویم: می‌ترسم نکند سرخودم را به درد می‌آورم. یا اینکه می‌نشینیم و حرف می‌زنیم. دونفر آدم که تنها هستند و کاری ندارند بکنند با هم حرف می‌زنند. حرف نشخوار آدمی است. از آبادی و روزهای خوش و ناخوشی که دیده‌اند. هرچه باشد من و تو در یک هوا بزرگ شده‌ایم. از آب یک چشمه نوشیده‌ایم. همان چشمه روانی که زیرخانه شما توی میدانگاهی بود و غروب به غروب زنها و دخترهای آمدند آب می‌بردند و گوسفندها شان را آب می‌دادند. راستش رابه تو بگویم: اولین بار است در عمر بیست و هشت ساله ام که زنی مهربان و بی شيله پيله دیده‌ام و فرصتی یافته‌ام تا - خوب، چطور بگویم. آدم تا وقتی با یک زن روبه‌رو نشده نباید ادعا کند که خود را شناخته است. نباید خیال کند از دنیا چیزی فهمیده است. حتی چنانچه موهای سر و ریش هایش سفید شود چیزی

از حقیقت زندگی را نشناخته است.

نرم و به تائی صحبت می کرد و مطالبش را کش می داد. توی دل با خود گفت:

— در پرده چرا. شاید او کنایه سرش نمی شود. استخوان را از لای زخم بیرون بیاور. لب مطلب را بگو و خودت را راحت کن. مثل باران تابستان روی انگور رسیده، بگذار پوست بترکاند. اما نه، شاید خوشش نیاید. اداهایش نمی رساند که تنش به تن مردی خورده است. شاید به این حرف ها عادت ندارد. تابه حال حرکتی از او ندیدم که دلیل بر سبکی و بی بندوباری اش باشد. زن اگر روسپی است یک روسپی موقر باشد بهتر است تا جلف و لجام گسیخته. اگر در کرمانشاه ماندنی شدم هر وضعی که در ملایر و توی خانه آن زن داشته برایم مهم نیست. نگهش می دارم و خرجش را می دهم. یک سال دو سال، یا هر چقدر طول بکشد. شاید زن پاکی بود و... آه، اینجاهاست که آدم باید به قسمت معتقد باشد.

با لحن سرور آمیزی که گوئی بر پایه توافقی است ادامه داد:

— خوشبختانه در تمام آسمان کوچکترین لکه ابری دیده نمی شود. اما چه باک. اگر باران بیاید زیر طاق ها خواهیم رفت. شبی را به صبح آوردن در زیر یکی از این طاق ها، مخصوصاً آنکه کوچکتر است، خاطره خوشی است که هیچ وقت فراموش نمی شود. جل و پلاسی نداریم که زیرمان بیندازیم و این درست چیزی است که بر شیرینی خاطره ها می افزاید. بعدها هر زمان که یادت بیاید، اگر چه ممکن است سرخی شرم برگونه ات بنشیند، دستی جلودهان می آوری، سرت را پائین می گیری و می گوئی چه شبی بود آن شب. برو با آنها که پیراهنی بیشتر پاره کرده اند، با پیرزن ها حرف بزن، و بین اگر شادند از چه شادند، و اگر غمی به دل دارند چرا دارند. هر وقت اینجا آمده ام و این دو طاق کوچک و بزرگ را دیده ام، در وضعی که الی الابد کنار هم دارند و هیچ زلزله ای و کن فیکونی نمی تواند از هم جداشان سازد، نمی دانم چرا به یاد تو افتاده ام. با آن یکی خواهرت که چند سال از تو بزرگتر بود. غروب ها که همراه گله از صحرا به آبادی برمی گشتم و آنها را لب چشمه آب می دادم، تو و او را می دیدم. قبل از سربازی ام را می گویم که چند سالی چوپانی می کردم. یکی از خرده مالک های

مانیزان که در شهر خانه داشت و هیچ وقت به آبادی نمی آمد روی نمی دانم چه حسابی با پدرت در افتاد و دست به آزارش گشود. می خواست از آبادی بیرونش کند. دشتبان آبادی را واداشته بود تا در کشت هایش خرابکاری کند و گوسفند و بزش را به اسم اینکه توی کشت های اربابی رفته اند سربرد. در جوزان زن بیوه ای را که تازه شوهرش مرده بود مأمور او کردند. مادرت که از قضیه بوبرده بود هر دو پا رادریک کفش کرد که حتی اگر به گدائی افتاده است از مانیزان بیرون نخواهد رفت. او رشته می برید و چرخ خانواده را از این راه می گرداند. رشته ها را که می برید خواهرت می آورد توی مهتابی و به طناب می آویخت. یا روی سفره پهن می کرد. مأموریت تو هم این بود که کشیک می کشیدی گنجشک ها نیابند. پس می بینی که خوب یادم است و چیزی را کم یا زیاد نمی گویم. خواهرت لاغر بود و سبزه با خال سیاهی در گوشه لبش. تو سفید بودی و ترگل و رگل با موهای بلند ابریشم گون. خوب، بعضی بچه ها در کوچکی تپل هستند و پرگوشت. به بزرگی که رسیدند لاغر می شوند. مروارید توی صدف بعد از آنکه به حد رشدش رسید تحلیل می رود. آه، حافظه چه چیز خوبی است. اما ای کاش مثل همان گوسفندها که چوپانی شان را می کردم احمق و کرخ بودم و این حساسیت ها را نداشتم. ای کاش روز اول از مادری به دنیا نیامده و آفتاب خدا را به چشم ندیده بودم.

دقیقه ای وجود همسفر سفید چهره را روبه روی خود، زیر درخت های سر به آسمان کشیده از یاد برد. شقیقه هایش را بین دو دست گرفته بود و احساس می کرد که زمین با آنچه رویش بود، زیر پایش در حال یک وری شدن است. همچون کودکی که از سر کنجکاوی و شیطننت پک به قلیان پرتنبا کوزده است، سرش گیج رفته بود.

می خواست دوباره شروع کند اما نمی توانست. حالت کوفته بیماری را داشت که از تبی سخت و هذیانی بیرون آمده است. سرانجام، خود را بازیافت. گره از پیشانی گشود و با لحن عادی اش که خالی از نوعی صفای تازه نبود اقرار کرد:

— هر وقت این طاق های بزرگ و کوچک را دیده ام به یاد شما دوخواهر افتاده ام. در حقیقت، هیچ زمانی از جلونظرم دور نبوده اید. ده شهر نیست که وقایع زیادی پیش بیاید و حافظه مردمانش را مغشوش کند. خواهرت آمده بود لب چشمه آب ببرد. توی باغ، از زیر یارمه های خوابیده ی موکه مثل فرشی تمام زمین را می گیرد و پناهگاه حیوانات می شود، بچه خرگوشی گرفته بودم. سفید عین پنبه تازه از قوزه درآمده، با پوزه سرخ تر و تازه. دست به پشتش کشید و گفت، اینو میدی به من؟ وقتی آن را به او دادم آنقدر خوشحال شده بود که ظرفش را یادش رفت آب کند و ببرد. برای او آبش کردم و بردم دم در. دم در خانه شما که روی بلندی بود و حیاط کوچک سه گوش داشت. پرسید گاز نمی گیرد. گفتم بچه است، اگر توی حیاط ولش کنی باید مواظب کلاغ باشی که نبردش. اما نمی دانستم، نمی دانستم که کلاغ خودش را خواهد برد. بعد از سربازی ام که به آبادی برگشتم دیدم بله کلاغ او را برده است. بهترین دختر آبادی پرزده و از سر دیوارها رفته بود.

با دستش حرکتی کرد و خاموش شد. ریگی از پای یک بوته برداشت و بی هدف به سوئی انداخت. نمی دانست از چه جهت و با کدام انگیزه آشکاری این صحبت هارا که یادآوری مناسبی نبود بوی غم و حرمان از آن می آمد پیش کشیده بود. گوشه لبان افتاده و نگاه پریشان و به طور کلی حالت وازده ای که زن جوان پیدا

کرده بود نمی رساند که مایل به شنیدن این داستان است. با چادری که از جلوتاروی پیشانی اش آمده بود، چنان قوز کرده و سر به زیر افکنده بود که پنداشتی می خواست توی زمین برود. تلاش ناکام مانده اش که می کوشید جلو واکنش های هیجانی خود را بگیرد، بیش از هر چیز تلاطم درونش را آشکار می کرد. چشم های ته نشسته اش به دو دو افتاده بود و دستهایش می لرزید. نقل و انتقال رعایا در بین روستاها چیزی غیرعادی نبود. پدرش که به جوزان رفته بود تا زمین تازه ای دست و پا کند و بعد بیاید آنها را ببرد، به طور اسرارآمیزی مرده بود. در آبادی، دو جوان شهری که لباس پرزرق و برق نظام به تن داشتند، اما افسر نبودند، می آمدند و می رفتند. و گاهی وقت ها با شلوارهای سواری نوآردار، و چکمه های سرخ برق انداخته زیر درخت گردو، لب چشمه به استراحت می پرداختند. هنوز روزهای ولوله خیز سوم شهریور که ارتش شاهنشاهی در برابر هجوم بیگانگان بدون کمترین دفاعی متلاشی شد، نیامده بود و نظامیان فرو شکوه و قرب و منزلتی داشتند. شوالیه های دلدل سواری بودند با دکمه ها و یراقهای براق که چشم دخترها و حتی خانواده های آنها را خیره می کردند. یکی از این دو، گوهرتاج خواهر او را فریفت و با خود به شهر برد. مادرش صغری که ناگهان دیده بود موج آب فرزندش را به کام می کشد، سرازیر نشناخته دنبال وی به شهر رفت. او را نیز که دوازده سال داشت همراه برد، و برای آنها وضعی پیش آمد که نمی باید می آمد.

توکل آهی کشید و ادامه داد:

— خرگوش را به او دادم؛ اما بعد پشیمان شدم که چرا این کار را کردم. دیدم از آن به بعد قادر نیستم لب چشمه بروم. قبل از آن هر روز می رفتم. گوسفندهایم را همان حدود آزاد می گذاشتم که توی زباله ها پوست خربزه و کاغذ ماغذ می خوردند؛ یا در سایه می خوابیدند. و خودم روی به ایوان خانه، پشت به درخت می دادم و نگاه می کردم. دلخوشی ام این بود که یک بار به بهانه تکاندن سفره ای یا ریختن زباله ای از سردیوار به این سوی، بیاید لب ایوان و لحظه ای رخسارش را ببینم. برایم اهمیت نداشت که از راز دلم بی خبر بود و نمی دانست چقدر کشته این نگاهم. مجروح دم موتی افتاده در میدان جنگ بودم، تشنه یک جرعه آب. نه، او نمی دانست و من هم نمی خواستم بداند که زخمی شمشیرش بودم. تعجب

می‌کنی که من دیگر چطور آدمی بودم یا هستم. نمی‌خواستم بدانم، چونکه خودم را لایق نمی‌دانستم. عاشق باشی و نخواهی معشوقه از راز دلت خبر شود، این دیگر بدترین دردها است. قیافه ملوسش هیچ وقت از نظرم محو نمی‌شود. لب‌هایش قرینه هم جفت نمی‌شد. و این به او حالت نم‌کینی می‌داد که دل مرا یک طوری می‌کرد. سر دیوار چینه‌ای خانه‌تان همیشه مقداری پوست خربزه و هندوانه بود که به خاطر تخم‌هایش می‌گذاشتید تا خشک بشود. اگر می‌دیدم افتاده‌اند بر می‌داشتم و سر جایشان می‌گذاشتم. نمی‌گذاشتم گوسفندها بخورند. هوم، چه حسابهای بچه‌گانه‌ای!

نمی‌خواستم اینها را برای تو بگویم، اما گفتم. از سربازی که برگشتم موهای دده بانو مادرم را دور دست پیچیدم، درست مثل این دستمال، و با لگد توی شکمش زدم. چیزی نمانده بود نا کارش کنم. بعدها هیچ وقت پشیمان نشدم که چرا آن کار را کردم. همه خیال می‌کردند از آن جهت غضبناک بودم که در طول دو سال و نیم غربت هرگز یادم نکرده و چنانکه انگاری هیچ وقت برنخواهم گشت قیدم را زده بود. اما اینها نبود. او دیده بود و می‌دانست، تنها کسی در آبادی بود که از راز دلم خبر داشت. نمی‌دانم چطور فهمیده بود. اما فهمیده بود که دلم پیش گوهر تاج دختر صغری است. او می‌دانست اگر روزی لب چشمه نمی‌آمد دیوانه بودم. غذا از گلویم پائین نمی‌رفت و حال خودم را نمی‌فهمیدم. اگر او مانند یک مادر حقیقی همان وقت‌ها ناسلامت جانش پاپیش گذاشته و گفتگونی را آغاز کرده بود - اگر به اصطلاح سنگی روی بافه گذاشته بود، من می‌توانستم به خانه شما آمد و رفت کنم. خواهرت دلگرم می‌شد، و در نتیجه فرصتی برای ارادل باقی نمی‌ماند تا نقشه برایش جور کنند. او حالا کجا است، چه می‌کند. و چرا بعد از هفت سال پشت سرش را نگاه نکرد ببیند خواهرش چطور شد. زنده است، یا مرده، پریشان است یا دل‌آسوده، هیچ کس خبر ندارد. از این‌ها که رمل و اصطربلاب می‌اندازند یا بچه‌های نابالغ را روی طاس می‌نشانند و آئینه می‌بینند، باید کسی را سراغ گرفت و رد گمشده را پیدا کرد. او هر جا هست، گرچه، گرچه، خب از این موضوع بگذریم. اگر می‌شد حرف کسان را باور کرد من همان پارسال که به کرمانشاه آمدم و این داستان را شنیدم به عراق می‌رفتم و کوی به کوی، خانه به

خانه در شهرهای زیارتی دنبالش می‌گشتم. یک حاجی کرمانشاهی که زمانی راهدار بوده در سفر برگشتش از حج گویا پیش از جنگ، آنها را در کاظمین دیده است. مادر و دختری در لباس عربی اما با لهجه غلیظ ملایری. خب، حالا بلند شو برویم. می‌دانم غمگینت کردم. دختران هنگامی که سرنوشت خودشان در میان است علاقه‌ای ندارند به سرنوشت کسی دیگر حتی اگر خواهرشان باشد بیندیشند. برویم دامنه کوه، کنار دریاچه استراحتی بکن و آبی به صورتت بزن. آب روان زیریکی از طاق‌ها حوضچه‌ای درست کرده شبیه حوض کاشی در زیرخان یک قلعه اربابی. پرویز که قصر ویران شده‌اش سر راه ما در همین نزدیکی‌ها است، با سوگلی‌اش و دسته رامشگران سلطنتی می‌آمده است کنار این حوضچه. می‌گویند بعد از هزار و پانصد سال هنوز بعضی شب‌ها از دیوار آن یا شکاف سقفش ناله دف و نی به گوش می‌رسد. نام او تا همین دقیقه زیر زبانم بود. هان، باربد، نام رامشگر مخصوص او باربد بود. تنها کسی از درباریان که برای رفتن به حضور شاه اجازه لازم نداشت. در شهر، سینمایی نیز به همین نام هست که من در سالن زمستانی و تابستانی‌اش چندبار رفته‌ام. فیلم شیرین و فرهاد را که یک سال تمام روی پرده بود دیدم. اگر هنوز باشد تو را می‌برم تا ببینی. در شهر خودمان که این حرف‌ها نیست. اولین سینما را چون گفتند فعل شیطان است به اسم اینکه تماشاچی ندارد بستند و نگذاشتند پا بگیرد. راستش، به تو دروغ گفتم که سینما رفته‌ام. با این کلاه نمدی و شلوار بندلیفه‌ای من کجا و سینما کجا. فقط دم درش که درگاهی بزرگ گچ‌کاری شده است ایستاده و عکس‌ها را تماشا کرده‌ام. مجسمه‌های گچی روی سردر را تماشا کرده‌ام. در ملایر و نهاوند هم البته آثار تاریخی هست. خرابه‌های دژ گوراب در جنوب ملایر، سر راه اراک، با بقایای دیوارها و کنگره‌های بلند آن. اما همه این آثار از جنگ و شکست حرف می‌زنند. سیمای غمزده‌ای دارند یادگار سقوط و خواری پادشاهان. حال آنکه طاق بستان نمای دیگری دارد. در دل شب که سکوت همه جا را فرا گرفته، همان طور که گفتم، بعضی آهنگ‌ها که رامشگر بزرگ با چنگ نواخته است زیر طاق به گوش می‌رسد. البته نه به هر گوش‌ی. باید اهل راز بود و به رمز جاودانی عشق که می‌گویند هدیه‌ای خدائی است اعتقاد داشت تا زمزمه‌های پنهانی را شنید. اگر

جفت دل داده‌ای باشند که فارغ از غم دنیائی و کم و زیاده‌ها، دل به سودای هم بسته باشند، در ساعتی که کنار هم زیر طاق نشسته‌اند، روح باربد حاضر می‌شود و برای آنها می‌نوازد. به ظاهر نگاه نکن که نمی‌توانم لبخند بزنم. شادی حقیقی قلب برای دل‌های خسته عوض خنده اشک به چشم‌ها می‌آورد. به خودم می‌گویم چرا باید حسرت خورد. چرا نباید نشاط داشت. در گذشته، من آدم خوشگذرانی نبوده‌ام. حالا می‌خواهم باشم. زیرا که اگر هر چیز را ندانم این را خوب می‌دانم که عشق از کوچه نشاط می‌گذرد. شنیدن آهنگ باربد از دیوارهای کوه، افسانه است اما به دل می‌نشیند. در ملایر خودمان، روی بلندی‌های گرمه کوه، جای هموار سنگ‌چین شده‌ای هست شبیه به گوربه نام پیرویلان. با چشمه‌ای آب گوارا که زیارتگاه و قربانگاه اهالی است. شب‌های جمعه در داخل سنگ‌چین نور چراغی دیده می‌شود. این هم افسانه است اما به دل می‌نشیند. زیرا که در راستای شادی انسان‌هاست.

گل بهار، سر بلند کرد و با کم حوصلگی کسی که مطلقاً از این مرحله‌ها پرت است سخن او را برید:

— بریم به شهر، بریم به شهر. توبه من قول دادی توکل!

تارهایی از گیسوان خرمائی رنگش دوباره از زیر چارقد بیرون افتاده و کنار شقیقه همبازی نسیم شده بود. با دستی و انگشتانی که لرزش آن واگوکننده ناآرامی درونش بود، آن را زیر چارقد برد. توکل از اندیشه اینکه سخنانش برعکس آنچه انتظار داشت در روی اثر معکوس کرده و بر بی اعتمادی اش افزوده بود، به شدت ناراحت شد. به عزت نفس و رگ خودخواهی اش که احساسی بس قوی و پایدار در کنه وجود است برخورد کرده بود. می‌خواست کنارش بنشیند و دست روی بازویش بگذارد تا آرامشی و تسکینی در او بدمد. ترسید که بیش از پیش وحشت یا بیزاری اش را باعث شود. با اندکی رنجش که بوی پشیمانی یا تغییر خلقی از آن می‌آمد و به لکنت گفت:

— مگر، مگر خیال کرده‌ای می‌خواهم زیر قولم بزنم و با تو که آفریده^۱ ناتوانی

هستی در این موقعیت رفتار دیگری بکنم. آفریده ناتوانی هستی اما مثل یک کودک که بچه گنجشکی را می‌گیرد و توی دست می‌فشارد، قلبی را توی مشت گرفته‌ای و می‌فشاری. اگر غیر از این بود دلیل نداشت که منتت را بکشم. گویا، گویا فقط همین یک جمله را بلدی بگوئی: بریم به شهر، بریم به شهر. این تو هستی که آدم نمی‌داند چه فکری در مغزت هست و از آنچه می‌گوئی منظورت چیست. در ملایر، بعد از آن قرار مخفیانه‌ای که جلودر زیر زمین با هم گذاشتیم، صبح امروز به گاراژ آمدیم. اگرچه کرایه‌ات را خودت دادی و نگذاشتی من دست به جیب بکنم، اما بهر حال با هم سوار اتوبوس شدیم. پولی که از دسترنج خود آدم است و شاهی شاهی در طول چند سال بدبختی رویهم گذاشته البته لذتی دارد خرج کردنش. مخصوصاً اگر موقع سفر باشد. این را تجربه کرده‌ام و می‌دانم. اما ما دوتا به هیچ وجه بنا نبود توی اتوبوس از هم جدا بنشینیم. در حالی که جلو جا بود بنا نبود کار را بر خودت سخت بکنی و بروی عقب ماشین پیش آن زن و شوهر درب و داغان با بچه‌های مفنگی داغان‌تر از خودشان بنشینی. خیال می‌کنی پیش مسافران و آن مرد همدانی راننده اتوبوس که تا آخرین دقیقه از توی آئینه چشمش به ما بود، کم خجالت کشیدم. فقط خدا رحم کرد که همدانی بود که فضولی در کار بندگان خدا را دوست ندارند. این فکر را با خودت می‌کردی که من هم برای خودم کسی هستم، و آبرویم را از آب جونگرفته‌ام. عزت نفسی دارم و سیب‌زمینی بی‌رگ نیستم که این چیزها را مهم ندانم. و آن وقت در بیستون، در بیستون که اتوبوس کنار قهوه‌خانه، زیر سایه بیدها برای آنگیری ایستاد و همه مسافرها حتی آن خانواده درب و داغان پیاده شدند، تو، سرکار خانم، همسفر خوب من، مثل یک تیکه سنگ اصلاً از جای تکان نخوردی و همانجا که نشسته بودی ماندی. میخ‌صندلی به شلوارت یا پرچادرت گیر کرده بود و نمی‌توانستی وخیزی. توی آن جمع که هرچشمی زیرکانه متوجه بود نمی‌توانستم بیایم و بازور بکشم پائین. زخم نبودی که اختیارت را داشته باشم. ترسیدم اگر برایت چای یا دوغ بیاورم از دستم نگیری و بدتر کنتم بکنی. دوغی که تیکه‌های برف توی آن بود و حال آدم را جا می‌آورد. برف از قله پراو که قالبی می‌برند و با الاغ به شهر می‌آورند. از تو می‌پرسم آیا این رسم همسفری. تصور می‌کردم توی این راه با

گردنه های پیچ واپیچ، هر بار که برگردم و نگاهت کنم با لبخندی یا اشاره ابروئی هر چند مختصر و ناپیدا، به تن خسته و روح تشنه ام جانی می دمی و زنده ام می کنی. تو که در یک راه چند ساعته با همسفرت اینی، در سفر طولانی عمر با شریک زندگی ات چه خواهی بود.

هه، آیا مسخره نیست. در آن جای تنگ و ناراحت، از بیستون به بعد که مردک مرغ و خروشش را از ترس اینکه موقع رسیدن به مقصد یادش برود، از روی بار بند پائین آورد و جلوی پایش زیر صندلی نگاه داشت، ناراحت تر شدی. یک خروس و چهارتا مرغ پا بسته همگی وصل به یک ریسمان به شماره ای که خودشان بودند. گرچه می خواستم بیایم و از شیشه ماشین بیندازمشان بیرون که پر پر می زدند و آرام نمی گرفتند. گویا خانواده کوچ می کردند برای سکونت دائمی در کرمانشاه؟

گل بهار فوراً پاسخ داد:

— از آنها نپرسیدم.

در این اظهار نظر و مخصوصاً طرزی که آن را به زبان آورد نیز گوئی اعتراضی یا رنجشی وجود داشت. با کم حوصلگی هر چه تمامتر به او می گفت با من حرف نزن! توکل درک نمی کرد. بی قرار و دلزده از درختی به درختی می رفت که به طور پراکنده در منطقه ای محدود، سایه های فقیرانه ای بر زمین افکنده بودند. اگر چه درودشت کم کمک روی به خزان داشت، لیکن طبیعت پیرامون او با همه رمزها و رازهایش از هرسو در جلوه گری بود. پرستویا سبزه قیائی که روی هوا جولان می داد؛ هددهی که تنها و بی غم بر سطح چمن می خرامید؛ پروانه ای که آرام بر برگ درختی می نشست و دقیقه ها بی حرکت جاخوش می کرد؛ پندار دیرینه ای را که مضمیر در ضمیر روستائی — شهری اش بود گسترش می داد. آیا نباید آفرینش را در کل ماهیت وجودی اش همان طور که بود تحویل گرفت؟ خوب و بد، زشت و زیبا، درشت و ریز، یا به اصطلاح نر و لاس، همه جا با هم بود. گاهی محسنات بدتر از معایب به نظر می آمد. و به طور کلی یک چیز همیشه نه خوب می ماند و نه بد. گاهی می توانست خوب باشد گاهی بد. آیا همان پروانه ای که اکنون مقابل او روی برگی نشست و خال های آبی رنگ در زمینه بال قهوه ای سیر داشت،

همان گونه که پندار همگان بود زیبا نبود. زیبایی معصومانه او که در عین حال همچون گل عمر کوتاهی داشت، عواطف لطیف شاعران را بر می انگیخت. اما شگفتا که این پروانه همان بود که در کشت‌ها تخم می گذاشت. او آن را خوب می شناخت. کرم ریز زرد رنگی از تخم بیرن می آمد که حاصل را از بین می برد. یک سال نخودهایی را که افشانده بود و امید برداشت خوبی از آن داشت به کلی ضایع کرد. خیلی خوش سلیقه و با ظرافت، هنگام گل کردن نخود، روی هر میوه ای یک تخم می گذاشت که درون نخود تبدیل به سوسک می شد. آفت‌ها همه از همین نوع حشرات و مخلوقات بودند. اگرچه انواع مفید نیز در میان آنها بود و تمامشان را نمی شد مضر به حساب آورد. در منطقه ملایر و نهاوند، این چندساله آفت زیاد شده بود. می گفتند همراه متفقین به ایران آمده اند و سوغات آنها هستند. سه سال بود به علت سن، گندم در آبادی آنها و آن اطراف کاشته نمی شد. که جوان‌ها از بیکاری و گرسنگی به سمت این صفحات روی آورده بودند.

در حالتی که پشتش به این سوی بود و پروانه قهوه‌ای رنگ را نگاه می کرد، با لحنی اندک تغییر یافته که بوی آزرده گی از آن می آمد گفت:

— قول من به تو چه بود. از ترس اینکه کسی سر نرسد و ما را با هم نبیند فرصت زیادی برای گفتگو نداشتیم. اظهار تمایل کردی همراهم به کرمانشاه بیایی. و ضمناً پرسیدی آیا بشرو در این شهر است. گفتم سال پیش همراه من به این شهر سفر کرد و در آسیاب مشغول شد. گفתי مایل هستی او را ببینی. خوب، به تو نگفتم ام که او را نخواهی دید. بشرو دوست من است و به هیچ وجه قصد ندارم بدش را بگویم. اما اگر من نبودم که معرفی اش کنم، توی این شهر خرابه دستش نمی دادند آب بدهد. او را آوردم و ردست دانی رضا که خویشاوند پدری خودم است گذاشتم. همینکه به ملایر رسیدم شنیدم زیر پای پیرمرد را که حالا قوت کار برایش نمانده پوست خربزه گذاشته و بیکارش کرده است. غافل از اینکه بیکار شدن پیر با جوان فرق دارد و ممکن است بعداً هرگز کار مناسبی گیرش نیاید. پیر تاب گرسنگی ندارد. و خیلی زود این روبه آن رومی شود. بیچاره از آن روز تا به حال که ده ماه می گذرد بیکار است که نمی دانم نانش را از کجا می آورد و می خورد. اگر بشرو آدم بود و عقل داشت هرگز با هم‌آبادی خودش این کار را

نمی‌کرد. البته دائی رضا هم با همه پیری اخلاق بچه را دارد. قهر و آشتی هایش حوصله آدم را سر می‌برد. کار کردن با او آسان نیست. دو سال و نیم توی این شهر با او از نزدیک دمخور بوده‌ام. ریزه است و بی‌جان که وقتی لنگه آرد یا گندم را بلند می‌کند تابه گرده الاغ بگذارد از پشت می‌افتد و لنگه هم روی سینه اش. روی این اصل همیشه خود را زیر بال کسی از همولایتی‌ها می‌کشد تا هوايش را داشته باشد. بشرو می‌باید توجه می‌داشت. گفتم دائی، این جوان به دستت اسپردس. هواش را داشته باش و نذار جای دیگه ای بره. او هم در عوض هوای تو را خواهد داشت. گفتم دست دست را می‌شوید دست هم برمی‌گردد رو را می‌شوید. نمی‌دانستم از در آسیاب که بیرون می‌آیم زیر پای پیرمرد را جارو می‌کند. آه، چه روز بلند خسته کننده‌ای بود امروز. معلوم نیست کی می‌خواد عصر بشه. این صفحات هم گویا از آفت پروانه قهوه‌ای در امان نمانده. در پشت بعضی زیباییها جز سیاهی و نفرت چیزی نیست. پروانه ظریفی که روی این درخت نشسته، به هر چشمی انصافاً زیبا است. اما من آن را یک سوسک می‌بینم.

اخلاق آدمیزاد هم با همه رنگ‌های دلفریبی که دارد وقتی که خوب نگاه کنیم یک چنین چیزی بیشتر نیست.

در این هنگام او با دلزدگی شدید به واقعه ای می اندیشید که فروردین ماه همان سال برایش اتفاق افتاده و اخلاق خودش را کم و بیش دگرگون کرده بود. در آبادی، جمیله و بی بی دو خواهر بودند یتیم و بی کس و کار که تنها برادر بزرگ آنها از سال ها پیش به کرمانشاه رفته و ترک آنها کرده بود. اصلاً اهل جوزان بودند، اما به خاطر امنیت بیشتر و هم از این جهت که مانیزانی ها دردبرس تر بودند با وسائل مختصری که داشتند به این آبادی کوچیده و در کلبه متروکه ای منزل کرده بودند. برای تأمین زندگی روزانه شان هرکار به آنها می دادند می کردند و هر راه می گفتند می رفتند. پس از آنکه یک بار در اثر بی مبالا تی خواهر کوچکتر یعنی، بی بی، کلبه شان آتش گرفته و سقفش ریخته بود، شب ها توی طویله می خوابیدند که حتی وسط روز از تاریکی چشم چشم را نمی دید و اگر ادامه می یافت بیم آن می رفت که دوخواهر به شب کوری مبتلی شوند. بی بی نسا، هفده سالش بود. حواس درستی نداشت و چنانچه همراه جمیله جانی می رفت مطلقاً از عهده کاری بر نمی آمد و فقط نگاه می کرد. نگاه کردن و دیدن برای او گوئی معنائی دیگر داشت. چشم های بس محدب دور از همش که گوی درشت آن دائماً بدون مژه زدن در حرکت بود رقت را به سویش جلب می کرد. سرش با موهای آشفته روی گردن دراز و باریک و جناغ سینه بیرون زده می گردید و بدون اینکه توجه طولانی به چیزی داشته باشد، و در حالی که از گردن به پائین تمام تنه اش مثل یک تیکه چوب بی حرکت بود، چپ و راست را از زیر نظر می گذرانید. دهان همیشه باز و دندان های درشت بیرون آمده داشت. موهای سرش را هر چند ماه یک بار به خاطر

سبکی و هم از جهت معالجه می تراشیدند که اگر دستمال نمی بست با پسرها اشتباه می شد. اگر کاری به او می دادند به سویش می رفت، ولی نیمه راه فراموشش می شد و چون همه چیز را به حال خود رها می کرد، ترجیح می دادند اصلاً کاری به او ندهند. باین وصف عده ای را عقیده بر این بود که اگر چیزی در بهبود حال وی مؤثر باشد غیر از کار نیست. حتی چنانچه مانند کودکان قوطی کبریت خالی جلوش می گذاشتند تا برای خودش خانه درست کند، مفید می بود. وقت هائی که همراه خواهر به جائی می رفت، اگر چه کاری انجام نمی داد، به حساب این یکی مزدی نیز به وی می دادند تا از بقال آبادی نخود کشمش بخرد و معنی پول را بفهمد. از کارهائی که اهل آبادی به آن دو رجوع می کردند یکی در بهارها گرفتن آبغوره بود که می باید با پای برهنه انجام شود. بی بی پایش را برهنه می کرد و توی تغار می رفت. اما با هزار بازی که به سر او درمی آوردند عاقبت بهتر می دیدند از خیرش بگذرند. توکل که گاهی به دو خواهر اجازه می داد برابر مزد یک نفر، توی باغش کار کنند، در آغاز بهاری که گذشته بود یک روز به در کلبه شان رفت. برای آنها مقداری ریشه خشک موبرده بود که به درد سوزاندن می خورد. جمیله پذیرفت که روز بعد همراه خواهرش برای وجین کردن یا هرس موها که موسمش شروع شده بود به باغ برود و تا عصر کار کند.

او دختری بود بیست و شش ساله که اگر در همان حال ویرش می گرفت و اندکی به خودش می رسید، از زیباترین دختر یازن آبادی چیزی کم نداشت. دهانی کوچک، چانه پیش آمده، نگاه مضطرب و موهای آویخته داشت. علی رغم فقر مسکنت بار همیشگی و خواهر دیوانه ای که سربارش بود، افاده های خاص خود را داشت. اگر گاه بر حسب اتفاق خواستگاری برایش پیدا می شد، به بهانه مواظبت از خواهر با شدت و نفرت رد می کرد. می گفت بی بی دوساله بود که بی مادر شد. هنوز پنج سال نداشت که برادرش رفت. من، هم مادر هم پدر و هم برادرش بوده ام. حالا نمی توانم بین زمین و آسمان رهایش کنم و به خانه شوهر بروم. اگر من نباشم او یک روز نمی تواند زنده بماند. هنگامی که می گفتند چرا به برادرت که جایش رامی دانی نامه نمی نویسی تا خرجی برایتان بفرستد، جواب می داد، بل بمیره، می خام سربه تنش نباشه. او اگر برادر بود چرا ما را می گذاشت و می رفت. و

آن گاه به کنج کلبه تاریک پناه می برد و آرام می گریست. در تمام مدتی که می گریست بی بی روی سرش می ایستاد و موهایش را نوازش می کرد. اما در این مسئله تردید بود که معنی اندوه را می فهمید. زیرا هرگز اشکی از چشم فرو نمی ریخت. همچنانکه خنده ای نمی کرد گریه ای نیز در کارش نبود و همیشه از نظر احساسی حالتی ثابت داشت.

توکل، آن روز صبح جمیله را دید که تنها به باغ آمد. بی بی خود را به ناخوشی زده و در خانه مانده بود.

— آیا بین شما دعوائی شد و او را کتک زدی که نخواست همراهت بیاید؟

— نه، او را نزدم داشی. نخواست همراهم بیاید. همین. نخواست. نخواست.

خدا به زمین گرمش بزند.

توکل لازم ندانست بیشتر از آن از دختر بیچاره که ناهنجاری های زندگی و فشار تیره روزی سخت حساسش کرده بود پرسشی بکند. و از طرفی چون عیب می دانست با عنصری از جنس مخالف در میان باغ تنها باشد و حرفهائی را بین مردم باعث شود، به خانه آنها رفت. اما تا از دور پیدایش شد، بی بی گریخت و در تاریکی ته کلبه زیر لحاف پنهان شد. مدتی طول کشید تا او چشمش به تاریکی عادت کرد و متوجه بستر پاره پوره شد. چند بار صدایش کرد و جوابی نشنید. به لحن های مختلف صدایش کرد و در جمله هایش عبارات تشویق کننده چنانکه پنداشتی طرف صحبتش کودک هفت ساله است به کار برد. اما نتیجه ای نبخشید. روی سرش رفت. کنار بسترش نشست و از روی لحاف دست بر بازویش نهاد:

— دنبال تو آمده ام بی بی. چرا در خانه مانده ای. خواهرت بدون تو نمی تواند

کار کند. اگر می خواهی بخوابی همانجا توی باغ بخواب.

در همین موقع هیکل دیگری توی روشنائی در سایه انداخت. جمیله بود که خود را می رساند. همینکه او را کنار بستر دید بیرون دوید. جیغ کشید، و مثل برادر مرده ای دست گذاشت به شیون کردن و موهای سرش را از دوسوی کردن. گمان کرده بود خواهرش ضمن قرار و مدار قبلی با مرد بی زن، عمداً خود را به ناخوشی زده و در خانه مانده است تا او را به کام دل برساند.

در چند دقیقه تمام آبادی از خانه‌ها بیرون ریختند و ماجرا به ژاندارمری جوزان کشید که نماینده قانون و ایجادکننده نظم در منطقه بود. گرچه اتهام همیشه اتهام است و کار خود را می‌کند، لیکن، این مسئله برای توکل درخور اهمیت نبود. اهالی روستا هر فکری درباره‌اش می‌کردند بدتر از روزگار گذشته نبود و چیزی را تغییر نمی‌داد. رئیس پاسگاه، ستوان سوم چهل ساله‌ای که سبیل مربعی کوچک و زنج‌چال افتاده داشت، و هیچ وقت سیگار از کنج لبش نمی‌افتاد، ورقه‌ای پیش کشید که علامت ترازو رویش بود و پس از چند سؤال اولیه در خصوص نام و نشان وی، وارد اصل موضوع شد:

— آیا اقرار می‌کنی که نسبت به این دختر قصد معلومی داشته‌ای؟

توکل خونسرد بود، پاسخ داد:

— البته که نسبت به او قصد معلومی داشتم. می‌خواستم بدانم چرا به باغ نیامده است. دست روی بازویش گذاشته بودم تا به حرفش بیاورم. ولی او سکوت کرده بود.

— اگر خود دختر را بیاوریم و او بگوید که غیر از این مطلب دیگری هم در میان بوده است آن وقت چه؟

— نه، شما حق ندارید از او که عقل درستی ندارد در این زمینه‌ها سؤالی بکنید. اگر بکنید معلوم می‌شود از او دیوانه‌ترید.

رئیس پاسگاه با اینکه چیزی روی کاغذ قلمی نکرده بود، با نوعی خشونت ظاهری وانمود کرد که وی را همراه پرونده به دادسرای ملایر خواهد فرستاد. که البته این کار را نیز نکرد. به‌طور ساده روی صفحه‌ای کاغذ تعهدی از وی گرفت که از آن پس کاری به کار دوخواهر نداشته باشد و آنان را به حال خود بگذارد. توکل با یاد این واقعه که دقیقی او را از زیر چنارهای طاق‌بستان به آبادی برده بود، زیر لب دوباره تکرار کرد:

— بله، در پشت بعضی زیبایی‌ها جز نفرت و سیاهی چیزی نیست. اما بدتر از سیاهی سیاه‌دلی است. فقط این را می‌خواستم بگویم.

معلوم نبود نیش کلامش متوجه کیست. گل‌بهار رویش به سمت او نبود. ولی می‌شد فهمید که لبخندی به لب داشت. دستی به حاشیه پائین چادرش که

گل بته های زرد قهوه ای ریز در متن صورتی داشت کشید، و به تک پوش لاستیکی سیاهش که تودوزی نرم مخملی داشت نظر دوخت. پنداشتی با خودش حرف می زد. گفت:

— بشرو حالا می باید بیست و چهار سال داشته باشد. خانه آنها در میدانگاهی پشت کوچه ما بود. یک درش به حیاط ما باز می شد. مادرش او را که چشم درد داشت می آورد خانه ما تا مادرم که تازه مرا زائیده بود، شیر به چشمش بریزد. شیر دختر خنک است و چشم درد را درمان می کند. مادرم می گفت او پنج سال از من بزرگتر است.

هنگام بیان این مطلب نه غمزده بود نه کم حوصله. توکل خنده خشکی کرد. سرتکان داد و افزود:

— بیست و چهار سال دارد، اما یک بچه است. می ترسید دل از ملایر بکند. اگر سربازی رفته بود پختگی پیدا می کرد. پدرش رحمن کل، دشتبان آبادی بود. مادرش مرد و آرزوی این را که جوانی پسرش را ببیند به گور برد. از این جهت به پدرش گل می گفتند که زبانش می گرفت. زبانش می گرفت اما دستش نه. دستش برای آزار و اذیت رعیت ها هرطوری باز بود.

زیر چنارهای بلندی که با هر برگ بر بن شاخه ها همه چیز را می دیدند اما سخنی نمی گفتند، توکل حالا پشت سر همسفر خود ایستاده بود. نگاه هوشیارش همچون شیری که شکار از پای درآمده اش را دقیقه ای رها کرده تا زهرخستگی از تنش برود، روی سر کوچک و شانه های ظریف او که بی حرکت و ترسان یک نقطه جلورویش را می نگریست درنگ کرده بود. با خود می گفت:

— آیا می شود گفت که او این همه راه را فقط و فقط به عشق بشرو با من به این شهر آمده است؟

ناگهان بانگ برداشت:

— خوب، حالا می گوئی من چکار کنم. این همه راه را تا اینجا نیامده ام که تو را برای بشرو ببرم. نه برادرت. است که دیدار برادر در دیار غربت ثواب دنیا و آخرت دارد. نه کسی از کسان داشته و نداشته ات. هیچ وقت در این موسم از سال که انگور روی شاخه است به کرمانشاه نمی آمدم. صبر می کردم، آب اول باغ

را که به آن زخم آب می‌گویند می‌دادم و بعد می‌آدم. اینجا می‌ماندم تا اول زمستان و موسم آب دوم تا کستان که به آن می‌گویند یخ‌آب. اصطلاح زخم آب از این جهت است که بعد از چیدن خوشه‌ها جایش روی ساقه زخم می‌شود که این آب آن را خوب می‌کند. دل آدم هم اگر زخم بشود آب محبت شفای او است. یخ‌آب هم که معنی اش با خودش است. خاصیتش این است که آفات زمین را از بین می‌برد. از همان اولین روزی که دوسال پیش برای سارا انگور بردم و توی چرخشت گلی‌اش، پشت درختهای ته‌باغچه خالی کردم نیتم این بود که بینم تو کیستی، چیستی، و توی آن خانه چکار می‌کنی که شب و روز بیرون نمی‌آئی.

پایداری ات سخت توجهم را جلب کرده بود. هنوز درست رویت را ندیده بودم و نمی‌دانستم از آبادی خودمان هستی. خواهر کوچک گوهر تاج، بله، همان دختر موبلندی که اگر توی مهتابی می‌آمد آفتاب از شرم رویش پشت ابرها پنهان می‌شد، در زیر زمین خانه یک زن، نه یک ماه و دوماه بلکه هفت سال آزرنج بکشد و هیچ کس ککش نگردد. این یک بیرحمی بزرگ بود که نمی‌توانست ادامه پیدا کند.

اما من با اینکه تورا توی آن خانه نشان کرده بودم و خیالت را داشتم، فقط سال پیش در سفر کرمانشاه بود که حدس زدم کی باید باشی. از قضیه آن حاجی کرمانشاهی که مادرت و خواهرت را در کاظمین دیده بود، این حدس را زدم. آخر، مادرت به آن مرد گفته بود که دختری دیگر دارد در ملایر که توی خانه برای زنی به نام سارا کار می‌کند. چقدر زود و سائش جور شد و توانستم با تو حرف بزنم. وقتی که حاضر شدم همراهی به این شهر بیائی نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم. با خودم گفتم یک مشتری خوب و خوش حساب را که آن زن باشد برای همیشه از دست خواهم داد، اما چه اهمیتی دارد.

با این گفته، از جیب بغل‌کتش که به شاخه درخت بود همراه یک دسته اسکناس که توی دستمالی پیچیده شده بود ورقه‌ای بیرون آورد:

— این هم آخرین بدهی او است که مسلماً سوخت خواهد شد. به خط سیاق است که بچه مدرسه‌ای‌های امروزی نمی‌توانند بخوانند. در حالی که کارگش را دزدیده‌ام فرشته خدا هم باشد کسی نیست که بدهی اش را بدهد. بجهنم. مگر

همه چیز برای پول است. این هم هزارتومان اسکناس پنج تومانی پشت سبز و دو تومانی پشت قرمز که برای خرج سفر همراه آورده ام. هر چه بگوئی و بخواهی در فرمانت هستم. زخمی در دلم هست که به تو روی می آورم تا درمانش کنی. لباسهای ابریشمی خوب، نه از آن حاضری های دست دوم آمریکائی که در پیاده روها کیلوثی می فروشند. فرشش ماهه در یک آرایشگاه زنانه، کفش پاشنه بلند از چرم شبرو. و خلاصه هر چه دلت بخواهد و در حد یک زن شهری خوشگلت بکند. فقط بگو که حرفم را می شنوی و به آن جواب خوب می دهی. بگو که دلم را نمی رنجانی و اسم کسی دیگر را پیشم نمی آوری. مادرخوانده ای دارم که روزگاری مرگم را از خدا می خواست. اما حالا به راه آمده است و مجبزم را می گوید. خواسته که اورا ببرم زیارت مشهد. بعد از انگورچینی که تا آخر همین ماه طول می کشد. نمی دانم چه پیش می آید. شاید قسمت شد و تو را هم بردم. که در این صورت باید اول پول هایم را حلال بکنم. هزارتومان پول با خودم آورده ام که همه اش از فروش انگور به باسلوق سازان یا آنها که توی خانه های خود کشمش سبز عمل می آورند نیست. شراب و عرق و کنیاک، آبجو ولیکور و از این کوفت و زهر مارها- بعضی اسکناسهای مرا اگر جلوی دماغت بگیری چنان بوی مشروب می دهد که همان بو کافی است تا آدم مست شود. اینها را باید جدا کنم و بیندازم دور.

منظور او که نمی خواست آشکار بگوید و امید بی موقعی در دل هم سخن خود بنشانند این بود که شاید عقدش می کرد. زیرا قبل از آنکه شرعاً با هم حلال و همسر شده باشند صحبت از هر نوع سفر زیارتی به اماکن مقدس و عتبات بی معنی بود. کلمه زیارت اشک به چشمان وی آورده بود. با نوعی شیفتگی بی غش مذهبی ادامه داد:

— همدمی داشتم که اسمش غم بود. خیلی چیزها به من آموخت که شادی نخواهد آموخت. اما از این ساعت او را طلاق می دهم و دستم را به سوی شادی دراز می کنم. به سوی تو، فرشته سیمین تنی که می دانم آن را پس نخواهی زد. از بعضی چیزها که مربوط به گذشته من است، چون بچه ای بوده ای که از آبادی رفته ای خبر نداری. با چند جریب زمین آبی و یک تا کستان بزرگ که دوهزار مو

بیست ساله دارد، فقیرترین فرد روی زمینم. زیرا که، پیش تو اقرار می‌کنم، زیرا که جای دوست در قلبم خالی است. اگر محبت نباشد هیچ چیز نیست.

این گفته‌ها که هر کلمه‌اش بیان رنجی بود، بیش از آنکه روی هم سخنش اثر کرده باشد خود وی را از پای درآورده بود. می‌دید که بیش از آن قادر به ادای کلمه‌ای نیست. زیر همان درختی که کتش را به شاخه آویخته بود، با نوعی بی‌قیدی روستائی که طفل نارسیده‌اش عشق بود، و بی‌توجه به اینکه شلوار سیاه رنگش خاکی خواهد شد، روی زمین دراز کشید. تا این دقیقه کوشیده بود خود را جوانی علاقمند به آداب شهری جلوه دهد که اولین علاقه‌های اجتماعی‌اش در هر برخورد، قانع کردن از راه سخن گفتن بود.

کلاه نمدی سنگینش را همان‌طور که دراز کشیده بود روی چشم‌ها و پیشانی آورد. با خود گفت:

— چه عجله‌ای است که می‌کنی. خستگی راه و تکان‌های اتوبوس رمق او را گرفته است. قبل از هر چیز باید استراحت کند و حالش جا بیاید.

اما به راستی او چرا می‌خواست بشرو را ببیند. با این جوان چه کار داشت. پسر عمه‌ی دسته‌دیزی‌اش که نبود. نه، تنها موضوع شیری که مادرش توی چشم او ریخته و یا حیثاً بعضی عوالم کودکی نبود که بین آنها سابقه باشد. شاید مسائل مهم دیگری دست‌اندر کار بود. شاید او خبر نداشت که پدر همین بشرو، یعنی رحمن کل دشتبان آبادی بود که باعث آوارگی پدرش شد. سگ چهارچشمی که اگر پاچه کسی را می‌گرفت به این سادگی‌ها ول نمی‌کرد. زمین مرغوبی داشت که می‌خواستند از چنگش بیرون بیاورند. حقوق دشتبان از محل ده یکی بود که تمام رعیت‌ها به کدخدا می‌دادند. اما رحمن کل عملاً نوکر این شخص بود و دستورات وی را اجرا می‌کرد. هیچ دور نبود که گل بهار همه این‌ها را به یادداشت و درست در همین راستا بود که می‌خواست بشرو پسر آن مرد را ببیند. می‌خواست انتقام مرگ پدر، و آوارگی خانواده را از او بگیرد. از زنی چنان خاموش و تودار که هفت سال در خانه‌ای نه‌چندان خوشنام به شرافت کارش چسبیده بود و بیرون نمی‌آمد، دور نبود که بخواهد انتقام پدر را از پسر بگیرد و خود را از عقده‌ای که توی دلش بود راحت سازد.

این اندیشه نمی توانست برای توکل نگران کننده نباشد. در عین حال نمی توانست مستقیماً چیزی از وی پرسد. در همان حال که کلاه روی صورتش بود گفت:

— از تو نمی پرسم که چرا می خواهی بشرو را ببینی و با او چکار داری. فضولی به کار خلق خدا جایز نیست. فضول را بردند جهنم گفت هیزمش تراست. اما اگر تو می خواهی بشرو را ببینی دلیل ندارد که همآبادی های دیگر را از یاد ببری و ندیده بگیری. در این شهر و مخصوصاً توی آسیاب ها، هر جا رو کنی ملایری است. کرمانشاه ملایر را از آدم خالی کرده. از بیست و شش آسیاب دائر و مشغول به کار شهر، از نزدیک ترینشان در سراب پائین که جای بشرو است، تا دورترینشان در سراب بالا، هیچکدام را نمی بینی که ملایری نباشد.

او برخاست نشست. کلاه سنگین و زرش را از پشت روی انگشت گرفت و همچون تردستان که در میدان ها معرکه می گیرند به چرخ آورد. در حالی که نگاهش به کلاه بود ادامه داد:

— همان گونه که هر سوراخی کنار نهر، خرچنگی تویش هست و خانه دارش هست، که اگر چوب بکنی، معترض و مبارز طلب با شاخهای افراشته بیرون می آید، در آسیاب ها هم ملایری هست. نمی دانم این رشته برای آنها چه جاذبه ای دارد که سراغ کار دیگری نمی روند. در نانوای ها هم هستند، اما نه آن قدر که توی آسیاب ها. این را قبول می کنم که بشرو جوانتر و دلپذیرتر از من است. چشم های صاف عسلی و گونه های تازه عین دختر دارد. با روحیه و سرزنده است و حتی در بیکاری و گرسنگی خود را وا نمی دهد. توی آبادی یک روز آمد پیشم نشست. می آنکه کلمه ای بگوید فهمیدم گشنه است. بعد مهر از دولب برداشت و گفت موقع هرس تاک ها است. آیا اجازه می دهی مشغول شوم. و بیهوده نمی گفت. من با کستانم را هر سال برای انگور بهتر و پربارتر، دوبار هرس می کنم. یکی اول سفند که برگگی به درخت نیست. دیگری اول بهار که برگ های ریزی پیدا کرده است. و آن روز درست اول اسفند بود. او جوان نجیب و پرکاری است. خیلی محسنات دارد. اما کارگری بیشتر نیست. آنهم کارگر پای سنگ که در صفحات غرب می گویند لوینه، یا لیوینه. اسیریست یا سی یانمی دانم چهل تومان اجرتی